

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228462**

UNIVERSAL  
LIBRARY







# پند نامہ

بہرامی

یکی از گزیده تصانیف مولوی عبدالرحیم گورکھ پور بست

بتصحیح

منشی عبدالرحمان در مطبع بیطسط مشن پریس

بتاریخ ۲۲ ماہ جنوری سنہ ۱۸۶۰ ع

مطابق ۲۸ جمادی الثانی سنہ ۱۲۷۶ ہجری

کمرت طبع پوشید؛



TO  
HIS EXCELLENCY  
THE RIGHT HONORABLE  
**CHARLES JOHN EARL CANNING,**

VICEROY AND GOVERNOR GENERAL OF INDIA.

&c.                      &c.                      &c.

*The Illustrious Patron of Oriental Literature,*

This work, containing a series of excellent moral precepts in elegant Persian prose and verse, composed, during his Lordship's administration of British India,

BY THE

LATE DISTINGUISHED SCHOLAR

MOULVEE ABDOORRUHEEM, AGREEABLY TO THE  
INSTRUCTION OF THE UNDER-NAMED,

IS,

WITH SENTIMENTS OF THE MOST PROFOUND RESPECT,

AND

IN THE HOPE OF HIS LORDSHIP'S CONDESCENDING APPROVAL,

DEDICATED, BY

HIS MOST OBEDIENT AND HUMBLE SERVANT, MOHUMMUD  
BUHRAM SHAH, GRANDSON OF THE LATE TEEPOO  
SULTAUN.

*Rassapuglah, 14th March, 1860.*



بعلی جناب مکرمت انتساب امیرالامرا چارلس جان  
 اول کیننگ بہادر و بسراہی نواب گورنر جنرل ممالک  
 ہندوستان ، و معین نامدار اشاعت علوم شرقیان ،  
 بِالْقَابِ الشَّرِيفِ ، وَصِفَاتِهِ الْمَنِيفَةِ ،

این کتاب را ( کہ محتویست بر نصاب و ہندائے  
 ارجمند ، مبین بہ نظم و نثر گزیدہ و دلپسند ، و بر حسب  
 ایامے آنکہ نامش در ذیل ثبت می شود ، دانشمند  
 یکتا ، مولوی عبدالرحیم متوفی ، در عہد حکومت نواب  
 مدوح بہ تصنیف آن پرداختہ ) بتعظیم تمام ، و امید  
 پذیرائی آن سرور والا مقام اختصاص می بخشد ، و بنام  
 نامی و اسم سامیش موشح میازد ، اضعف العباد  
 محمد بہرام شاہ ، نبیرہ ~~محمد~~ سلطان جنت آرمگاہ ؛

۱۲ ماہ مارچ سنہ ۱۸۶۰ ع

ر سا پگلا ؛



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



بعْدِ اَدَاةِ حَمْدِ وِثَنَائِهِ اِیْزِدُ مَرْتَعَالَہٗ ، دَاوِرْ ذُو الْجَلَالِ  
وَالْاِفْضَالِ ، كَمَا بِنَحْوِ اٰیَةِ غَرَّی اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ ،  
یَكْسِرُ اَعْيَانَ مَمْكِنَاتِہٖ ، وَاَثَارِ مَوْجِدَاتِہٖ ، مَجَالِیْ اَنْوَارِ  
تَجَلَّی اِدْوَسِہٖ ، وَتَمَامِیْ اَرْكَانِہٖ وَاَكْوَانِہٖ ، مَرَاثِمِہٖ جَمَالَہٗ  
جِهَانَ اَرَاةِہٖ اِدْوَعَالَتِہٖ جَبْرُوْتَهٗ ، وَتَسَامَتِہٖ مَلَكُوْتَهٗ ،

## نظم

ز فرقت ای جهان آراست گیهان خوش تماشاے  
بہر سو ماہ رخسارے بہر کو مہر سیماے  
ز گلشن رومے تو بدینم ، زہے رو نیرد افزائے  
ز بہستان بومے تو یابم ، زہے بو مینو آرائے  
بہر عینیت می بدینم ، کہ عین جملہ اعیانی  
بہر اسمیت می خوانم ، کہ ذات جملہ اسمائی  
ترا می بدینم ای مہ درینش نمی گنجی

ترا میدانم ~~اے~~ اے شہ ~~در~~ دانش نمی آئی  
 چو باطل ہم زحق زاید ، چو سایہ کمز فروغ آید  
 خیال و خواب مارا ہم تو جانان اصل و مبدائی  
 اے ہستی پاک ، برتر از بشری وہم و ادراک ،  
 ماتناظر فان دعویدار دانش و حکمت ، مدعی ینش  
 و معرفت را ، علمی کجاست کہ از وظایف ستایش  
 و نیایشین واقعی تو بیرون آئیم ، و عرفانی کجا ، کہ بشمہ  
 از کماہی ذات ابدی البرکات تو پے بریم ؛

### بیت

از کتہت ای داری تن سلطان ہر سرو علن  
 مرغ دنا پر سوخته ، چشم نہا بردوختہ

### رباعی

اے گشتہ نہان زغایت پیدائی  
 عین ہمہ عالمی زبس یکتائی  
 زان یشتری کہ در عبارت گنجی  
 زان پاکتری کہ در اشارت آئی

دیس از اہدائے تحفہ درودِ نامحذود، بر روحِ پرفروش  
جناب سید کونین، سرورِ دارین، صاحبِ مقام  
محمود و قابِ قوسین، کہ بشعوائے حدیثِ قدسی، اَوَّلُ  
مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِيًّا؛ پیش از حدوثِ اعیانِ ممکنات،  
جانِ معجز آیاتِ آن صدرِ نشین چارِ بالِشِ کشف و  
کرامات، از حقیضِ نیستی، بر اوجِ هستی، در آمدہ،  
بدانِ عالمِ علوی، جلوه گری، می نمود، و بعدِ ظہورِ تمامیتِ  
موجودات، و آثارِ کائنات، بہرہدایتِ آوارہ گردانِ  
فیافی گمراہی و ضلالت، و ناکامانِ خاکپیزِ کویِ  
نادانی و جہالت، بقالبِ انسانی، حلول کرده، ازان  
عالمِ نورانی، بدین خاکدانِ ظلمانی، نزولِ مہمنتِ شمولِ فرمود،

## مثنوی

گر آن شاہنشہ ملکِ ہدایت  
مزیل و ماحی کفر و غوایت  
زمہر و لطف خود زان منزلِ پاک  
نکردی عزمِ گشتِ کوچہ خاک

فروغ راستی، مستورماندی، جهان از کاستی، بی نورماندی  
 نواز شه‌های اد بر عالم پیر، فزون آمد ز تحریر و ز تقریر  
 و بر روانِ تقدس نشان اصحابِ اخیار، دآلِ اظهار،  
 و جمیع پیردان <sup>تفویض</sup> ~~تکالیف~~ شمارِ اد، که قدم متابعت،  
 بر جاده شریعتش استوار داشته‌اند، و بگامِ همت،  
 اقتفای آثار، و اقباسِ انوارِ او کرده، بر درایت  
 پیشگان دانشور، و ذرفِ نگهانِ دالانظر، مخفی و مستتر نماید،

## مثنوی

که این نامهٔ نامی و در جمند  
 لطیف و شگرف و بسج و پسند  
 که مشحونست از نکته‌های گزین  
 بر از پند و اندرزهای متین

یکه از گزیده تصانیف آن دانشمند یکتای زمان،  
 و بگانهٔ دوران است که صیتِ حذاقت و مهارتش،  
 در یکس اطراف و اکنافِ جهان، سائر، و آدازهٔ قابلیت  
 جامعیتش، در تمامتِ بوم و بر ربعِ مسکون، <sup>محمیده</sup> ~~دایره~~ است؛

## قطعه

یکتای عصر بود و دجید زمانِ خویش  
 ہم در زبان تازی دهم در دری زبان  
 گوئی سبق ر بوده بمیدان امتحان  
 در جودت و ذکادت طبع از معاصران  
 یزدان نداده بود در آن نصاب فضل  
 کاید بضط حصر و شمار سخنوران

اعنی فرزانه بے ہمتا، مولوی عبدالرحیم گورکھپوری متمنص  
 بہ تمننا؛ اگرچہ آن معدنِ خبرت و آگاہی، دکانِ فطنت  
 و درآکی، ہنگامِ تصنیفِ این نامہ نامی، از جہت ہر روزہ  
 استیلای ضعیف پیری، ددہن و کاکہش قوائے گوہری،  
 و گوناگون علالت و رنجوری، خصوصاً خلل بینائی، کہ لازمہ  
 ایام کہن سالی، د عہد پیرانہ سرست، بانجام دہی امور  
 متعلقہ نطق و تقریر، و نگارش و تحریر، توانائی زحمت کشی،  
 و دل و دماغ رنج برداری، نمی داشتند، و بآرزوی  
 تمام میخواستند، کہ برہنگی اذکار نابکار این دار ناپیدار،

چار تکبیر زنده، و دمی چند باقی مانده حیات مستعار را، حرف  
 بنده کار فرحت و بسطت بار کردگار، حرف کنند، ولیکن  
 آخر الامر ~~مخبر~~ <sup>پای</sup> بهاس خاطر سلطان زاده بلند اختر، <sup>خجسته</sup> سیر،  
 قدر شناس ار باب فضل و هنر، اعنی ~~مطالع~~ <sup>سند ارد</sup> والاباه،  
 برین پایگاه، جناب بهرام شاه،

## قطعه

شاه که بر سریر معالی و مقدرت  
 روز ازل نشسته بتاید کردگار  
 بر ملک سرفرازی و جاه و جلال و مجد  
 یزدان و را نموده چو آباش کامگار  
 بهرام نام دارد و در رفعت و علو  
 مثل سبی خود بجهان است نامدار  
 گردون اگر چه صاحب نیرو و وصولت است  
 پیشش خمانده پشت ز بس عجز و انکسار  
 دولت کینز او دست و در بارگاه او  
 آمد به بندگیش بصد ناز و افتخار

صیتِ بلند نامی و بذلِ دستخاے او  
 از شرق تا بغرب سمرگشت و آشکار  
 تا از سر قیاس نصیب جو مانیان  
 گھر راحت است ز گاہ غم از دور روزگار

از راحتِ زمانہ دل شاہ شاد باد

و ز غمِ روانِ حاسدِ باد سو گووار

خلف الصدق صدر نشین خلد برین ، سلطان محمد حسین ،  
 ابن <sup>بہو</sup> ~~محمد~~ سلطان جنت <sup>سائنس</sup> ~~در علم~~ ، فرمانفرماے ممالکِ دکن ،  
 مجبور گشتہ ، آرا بزحمت تمام ، با تمام رسانیدند ، و بنام نامی  
 پند نامہ بہرامی ، ممتاز ساختند ، مگر چونکہ ہنوز آن فرزانہ  
 درایت انتساب ، از دیباچہ این کتاب مستطاب  
 فارغ نگشتہ بودند ، کہ ناگاہ روزگار غدار ، د زمانہ نانا بخار ، رشتہ  
 حیاتِ آن بزرگووار را ، در گسلائیہ ، و تلجایہ ، ممات ، و زہرابہ  
 فنا و فوات ، چشاید ، بنا بران این احقر محمد ان ، یکی از کہمین  
 تلامذہ آن یگانہ زمان ، ستمی عبدالرحمان ، ولد منشی شہ الدین  
 مرحوم و مغفور ، ابن مولوی محمد صالح مہرور ، بر حسب  
 ارشاد لازم الانقیاد <sup>سہولت</sup> ~~سہولت~~ <sup>مہرور</sup> ~~مہرور~~ مرحمت گنجور ، این

چند سطر بطور دیباچہ، نسخہ، مسطور، بجیزت تحریر در آورد،  
 اکنون توقع از مکارم اخلاق بزرگان انصاف پرور،  
 و پاکان ستوده سیر، آن دارد، که اگر جانے بر سهو و خطای  
 این در سگیر مکتب نادانی و جهالت، وارہ مند، آنرا  
 بغطای عنایت و مرحمت، بپوشند، و عفو و بخشایش بر،  
 (کہ مہین لطفہ یزدانی، و دیعت نہادہ در قالب انسانیت)  
 ناتوان برو مہندول داشتہ، از زلالت دے در گذرند،  
 بقول اینکہ

### بیت

دیدہ انصاف چو بینا بود  
 در شمر دگر ہمہ مینا بود  
 چشم ہنر بین بود از عیب پاک  
 بی ہنر از عیب کند زوچہ باک

جانِ پد

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## پند نامہ بہرامی



سخنِ جانِ نواز و بلند،

متضمّن

پندِ ہائے دلپسند،

واندر زہائے ارجمند؛

جانِ پد، راستی بگزین، و بار استکاران بنشین،  
زیرا کہ در و غلو و کج باز، ہمیشہ ذلیل و خوار است،  
و نہ ہمیں در چشم مردم، در نظر خود نیز، بی عزت و بی اعتبار؛

۲

راستبازی، ہمدستان سازی رفتار است با گفتار،  
و گفتار با پندار، یعنی باید کہ ازین ہر سہ مار، ہمیں یک

آهنگ خیزد، و ز بهار هیچ یکی ازین سه، با دیگری نسبتند؛

۳

بخشش، و بخشایش، پرستوده شمائل مرد میست،  
شرم، و آزر م، بس گزیده فضائل آدمی؛

«آزر م صبارا  
نشانند»

۴

بخشش، عادت دادن پیش از حاجت خود است  
مستمندان و درویشان، و بخشایش، سیرت رحم  
آوردن بر دردمندان و دلریشان؛

درویش است

۵

شرم، <sup>علاقت</sup> پیزیاری، و پرمیزیگاری است، پیزیاری از هر گونه  
نازیبا کردار و گفتار، خاصه از اظهار خوبی و هنر خویشتن،  
و پرمیزیگاری از هر نطیهرزه گوئی و عیب جوئی، خاصه  
از افشای زشتی و آهوی دیگران در انجمن، و آزر م،  
دل بدست آری و پاسب خاطر مردم داری است،  
بشیرینکاری و شایسته اطواری؛

آهر  
علاقت  
علاقت

۶

بخشش و بخشایش، اصل اصول مردوت و مردعی است،

عصوه

دشمن و آزر م ، سرمایه عمن معاشرت و زیبا پر ایه آدمی ؛

۷

راستبازی ، جان مردی است ، و بخشش ، و بخشایش ،  
دو دیده ، دشمن ، و آزر م ، شعار و دثار پسندیده او ؛

۸

درختی که هر چهار موسم بار شیرین آرد ، بخشش است  
و بخشایش ، درختی که بر هر اندام زیبا نماید ، شرم است و آزر م ؛

۹

پند پذیری ، دلدلی ، دسر گرمی ، درستوده کار ، نشان  
ارجمندی و بهر زیست در جوانان سعادت یار ؛

خوشی زخای

۱۰

علم دهر

نیکو دانش ، سرمایه گزیده است ، و نیکو کنش ، شیوه  
پسندیده ، در تحصیل آن ، یگان زحمت باید کشید ،  
و در ورزیش این ، بدل باید کوشید ؛

۱۱

نباختان ، دل میخزند بشیرینکاری ، و سیه بختان ،  
زر فراهم می آرنند بدل آزاری ؛

فرصت نیکوئی، غنیمت باید شمرد، که زمانه بریکحال نماند،  
 و بر سکیانان دردمند، پشیم کم نباید دید، شاید که زمانه مارا  
 بروز ایشان نشاند؛

نرموز <sup>خط</sup> فریبناکی، نشان کوچکی و زبونیت، و جاندار آزاری،  
 علامت بی حسی و ددنی؛

هر جاندار را جانیت بخشیده پاک یزدان، و محبت <sup>خط</sup>  
 حیات و نگاه بانی آن، گوهری هر گونه حیوان؛

پاک گوهران موین دل، رنج دیگران چون رنج  
 خویش ناستوده انگارند، و تا توانی در آن کوشند که از قبل  
 ایشان، بردی، آزاری نرسد، و بر خاطری، غباری نه نشیند؛

بدگوهران سنگین دل، جان آزاری را بازی شمارند،  
 و تخم کینه و دشمنی، در دلهای خویش و بیگانه کارند؛

بهروزان فیروز ، از دشمن جانگاہ ، یار غمگساری سازند ،  
 بسازگاری دینکونی ، و ناکسان سیه روز ، از خویش هوا خواه ،  
 بیگانه دلازاری می سازند ، یحفاکاری و درشتخویی ؛

ای خواجه تو نگر ، خداوند بیم و زر ، اگر بیدل بجایش ،  
 بیگانگان بد اندیش را بیگانه خیر گال نمی گنی ، باری  
 بامساک بجایش ، خویشاوند بیگانه منمای ، ورنه ایشان  
 ممانت <sup>بسی درستی</sup> بر نسبت جیات ، دوستتر دارند ، و سپاس  
 آن ، نسبت بشکرانه این ، بیشتر واگزارند ؛

دل دادن در آموختن دانش و هنر ستوده ، از آثار  
 سعادت مندی و بختیار <sup>بسی</sup> است ، و استی و غفلت  
 نمودن در این ، نشان <sup>بسی</sup> رشندی و نابکاری ؛  
<sup>توجه کاروان</sup>

بیکار نشینی ، رنجوری و ننگدستی باری آورد ، و تخم  
 خیالات خام در سینه می کارد ؛

نفسِ سرکشِ انسانی، دیویست سایمانی، که بند و زنجیرش کار و بار  
است، مان و مان نادر کارش داری، و یکا سر پناه ویدکارش نگذاری؛  
محمد علی باقر

## قطعه

دلت مزرعی دان که همواره زو بدی و نکوئیش سر برزند  
اگر تخیم خوبی نکشتی دران خس و خار زشتی بر دبرتند

بفراهم ساختن سرمایه دانش، چندان پر باید پرداخت  
که گویی از مرگ خطِ امان داریم، دور ایصال خیر مستمندان،  
چنان نیز باید شتافت که گویی حالی در چنگِ دپی گرفتاریم؛

دلی خرسند، دولتیست بس ارجمند، و امیدون،  
گنج افریدون، بی خرسندی درون، از دهای ضحاک  
است جانگاہ و سهمناک؛

خرسندی دل، آزاد بودن دپی است از هر گونه دسواس

و بیهوده آزد هوس ، پنداشتن داده خدارا کافی و بس ؛

۲۵

خسین حرمی

سنجی

زُفتِ خود پرست ، بنده آزد روی هواست ، دراد  
کشاده دست ، برگزیده مرد خدا ؛

۲۶

ر شک و حسد ، از سیردوانان زشت است ،  
و کینه درزی و عداوت پروری ، از خصال زبوان بد سرشت ؛

۲۷

دل زیردستان نرند شکستن ، آئین سنگدلان  
بی درداست ، و از مسکینان مستمند ، بزور یا بزور لقمه  
ر بودن ، شیوه ناکان نامرد ؛

## بیت

مروت نباشد بر افتاده زور بر دمرغ دون دانه از پیش مور

۲۸

بر آرزو مندی یشی ، دلیل گدا چشمی و درویشی است ،  
و بداده یزدان خرپندی ، نشان تو نگری و همت بلندی ؛

در هویس افزایش نعمت دزر، خود را در کاہش ~~مبند~~ از دواز  
بہر گرد آوری این جمع پریشان، خود را بنقہ پریشان خاطر مساز؛

پردہ کسان مدر، داز آہوے مردم چشم پوشیدہ بگذر،  
کہ خودت عیبہاداری، دور اخفای آن از چشم مردم،  
ہمت بر میگاری؛

### بیت

ہنرِ خویش نہفتن بود و عیبِ کسان  
جوہرِ مرد، کہ نبود ہنرے بہتر ازین

تکبر و خود بینی، سبجیہ کو چکد لان چشم پوشیدہ است،  
و بر اندک خوبی و ہنرِ خویش بالیدن، شیمہ پست  
فطرتان نادیدہ؛

معائب دیگران شردن، کار جاہلان سبکتر است،

و بر متالیب خود ناظر بودن ، سبجیه عاقلانِ خرد پرور ؛

۳۳

تواضع و فروتنی ، شمیمه ایست میمون ، که دالامنشان  
 کریم ، بدان و اشناخته شوند ، و خود نمائی و لاف زنی ،  
 ذمیمه ایست دودن ، که ننگنظر فانِ لیم ، بدان محتماز ساخته ؛

۳۴

شرمناسگی از کردار ناشایسته و گفتار نابایسته خویش ، درست  
 نشان دالامنشی و پاک گوهریست ، و چشم پوشی و اغماض  
 از خطای دیگران ، راست دلیل بزرگواری و مهمتری ؛

۳۵

یک رنگی درون و بیرون ، بنیاد همگی نیکوئیست ،  
 داسیس یکسر شیرین خوئی ؛

۳۶

هوشمندی ، ز نهار جائز نیمی شمارد که فریب دغلان  
 افسانه پرداز ، بنجو ریم ، یا عشوه چاپلوسانِ فسونساز ، بحزیم ، ولیکن  
 مردمی باره واجب می انگارد که آهوس دیده دیگران ،  
 اکثر نادیده انگاریم ، و نگویش ناستود نیان ، کمتر بر زبان آریم ؛

فطرتِ بلند همانا بر باد رود، اگر از تربیتِ ارجمند، بهره مند،  
 نشود، و فطرتِ پست با دج کمال گراید، اگر تعلیم  
 شایسته، و جهدِ بایسته، یاریش نماید؛

زر و نعمت، بردش دیرگین کشاد رزان ماند،  
 که تا پاشیده نشود، سرمایهٔ انواع در دست راست،  
 و زیانها را مصدر؛

بهین ادب و آزر م، در صحبتِ یاران با صفا و  
 دلگرم، همین است که از هر گونه ساختگی دور باشند، و از  
 هر نمطِ تکلف و تصانف نفور؛

مرد فرزانه ازین پیش آرزو ندارد که بر استی بدست  
 آرد، پس بشایستگی بخورد، و در روزِ حیاتِ نخرسندی  
 بسربرد، و آنچه پیش از حاجت باشد، خوش خوش  
 بر اهلِ فاقت پاشد؛

۴۱

خاطرِ غرسند ، و دلِ نیکی گال ، نیکو سرمایه کاسگاری  
مردم است در همه حال ؛

۴۲

بر عنوان و اطوارِ مردمِ حنکزار ، نخست نظرِ اعتبار ،  
باید کشاد ، و آنگاه تافته و بافته ، او را بهانهاد ؛

۴۳

بدتر ازین دغلی نیست دور از آفرین ، هماغوشِ نغزین ، که نخست  
در امید داری مردم افزایند ، و آنگاه درِ عمران ، بر رویِ شان ، کشایند ؛

۴۴

راستی ، استیست روشن و عیان ، که ز نهار حاجت  
بتوضیح و تبیان ، ندارد ، و کاستی ، نیستیست تیره و پنهان ،  
که بهیچگونه ایجادِ حیلست بنیاد ، سر از جیبِ عدم بر نیارد ؛

۴۵

نیک هوش دار ، اے مردِ بیدار ، تانیر وے جاہ و نام  
آدری و ہنرمندی خود را درست بہادہی ، و در تقویمِ شان ،  
از حدودِ راستی و حقیقت گام فراتر نہی ؛

آزرم پیشگی از هر طبعه زیباست ، و در هر کس که یافته شود  
 دلربا ، بزرگان بدان ، تخم محبت در سینه خردان ، می پاشند ،  
 و خردان بوسیله جمیله آن ، مقبول بزرگان ، می باشند ،  
 و همپایگان ، بذریعه بدیعه آن ، زنگب مسافرت و دورنگی ،  
 ازدل هم می شویند ، و در راه موانست و هم آهنگی ، برابر می پویند ؛

ایسار ، افزاینده نصاب دوستان است ، و اعسار ،  
 آزماینده عیار ایشان ؛

بستن راه ستیز و پرخاش ، بسیار به از کینه کشی و تلاش ؛

بزودی فرو نهادن از سرخشم و گرانگی ، بسی بهتر از  
 پروردنش پنهانی ؛

بسرزنش بدر بردن کینه ، هر آنکه پسندیده تراست  
 از نگاه داشتنش در سینه ؛

هر کرا داده یزدان است بسنده، او همیشه تو نگر است تا زنده؛

## مصراع،

همان شاهد بکسوت نو،

سرمایه خوش زنده گانی، سلامت رویست در راه آمال و آمانی؛

شیرینکاری، و ناهنجاری، در میان اصناف بشر  
 عرفیست ناری، و جاری، و همچنین تمیز خوب و زشت،  
 و نیک و بد، نهادیست در میان شان موبد، نه آزا،  
 از گردش روزگار تغیر، و نه این، از دورنگی دیار تبدیل پذیر؛

از سیر تهای پسندیده، پرنیک و دشوار گزار را  
 باید برگزید، که بر دور ایام، دشواریش باسانی خواهد گمراید،  
 و خداوند آن، نزد دشوار پسندان، از ارجمندان خواهد گمراید؛

مرد اسراف پیشم، دشمن خویشتادندان میراث خواه

است ، دزر پرست کوتاه اندیشم ، دشمن خود است ،  
خود شکن و خویش تن گاه ؛

۵۵

به کینه کشیدن از دشمنان ، بایشان برابری ، در پستی  
خود پرستی ، و به در گذشتن از جریمه شان ، برایشان  
چیره و بالادستی ؛

۵۶

گزیده ترین همگی کارهای آدمی ، کاریست در میان ،  
پاک از وصیت پیشی و کمی ، تا اینکه حسنات و خیرات  
را نیز حدیست پسندیده در میان ، و افراط و تفریط ازان ،  
همواره از خوبی بر کرانه ؛

۵۷

از نعمت دنیا کام دل نیکو نگرفت ، کیکه در راه  
ناکامی ، چندمے بگام محنت نرفت ؛

۵۸

دشمنی دوست گرامی مانند ، و گرگی مردم در ، در زنی  
گو بیند ، نفس نافرجام ماست ، که بدرام و پدرام نماست ؛

پیش بینانِ سنجیده ، و آزموده کارانِ گردش روزگار  
 دیده ، بنگاه داشتِ سبکایه از سیم و زر ، که ناگزیر جبات  
 مسکین بشر ، است ، میفرمایند ، و فتوای شان درین سئله  
 چنین است که مال و نعمت پس از مرگ بدشمنان  
 واگذاری ، ازان به که در زندگی ، از جهت ناداری ،  
 حاجت پیش دوستان آری ؛

پرمییزیدن از نفرین ، اکثر دشوار تر است از درخور شدن  
 از بهر آفرین ، زیرا که راه بمنزله گاه این ، با کتسابِ فضیله  
 یا هنر می توان برد ، و گوهر کمیابِ آسرا ، تا از یکیک  
 رذائل پاک و بری نباشیم ، بدشکاری بدست  
 توان آورد ؛

از دو دنیا همای عالم بشر بست که دران ، سبکایه  
 آهوی ، از پاکان ستوده خوی ، بیشتر بمقام اشاعت  
 و اعلام ، داداشته می شود ، نسبت ~~مفرط~~ مفرطی ارجمند

آن گراںمایگانِ نیکی گرامے خنیدہ پسند، و خطائے خفی،  
 ازار بابِ کمالاتِ جلی، اکثر بمعرضِ اذاعت و اعلان،  
 بین الامثال و الاقران، میرسد، نسبت بمحاسنِ انبوه  
 آن برگزیدگانِ موثکاف و حق پرده؛

۶۲

ادا خرایامِ زندگانی بیدار دلانِ راست بین، و حق شناسان  
 راستین، و حقیقت گزین، در اصلاحِ هوا جس نابکار،  
 و دوا دس پندار، سر می شود؛

۶۳

چه عظیم در بسته است و سر پوشیده، کارخانه وجود،  
 که خرد دعویدارِ انسانی، با همه رنگامیزی، و خرد کاری،  
 در صنایعِ ظاهری هیولانی، از اسرارِ نهان، و دقیق پنهان  
 آن عالمِ جانی، دهمیا کل روحانی، باند کے از بسیار، و یکی  
 از هزاران هزار، پی نبرد، با آنکه در جستجوی آن،  
 بسی نشیب و فراز سپرد؛

۶۴

چه بیکران است فضاے عالمِ امکان، و بیدای عرصه

کون و مکان ، کہ نہ آرا ، پیاسے دہم و گمان ، توان پیسود ،  
و نہ ابن را ، بمقیاسِ فہم و قیاس ، تحدید توان نمود ؛

۶۵

چہ دلربا است راستی ، در پیرایہ سادہ و بی رنگ ،  
و چہ نازیبا است گاستی ، در عنوان دانش و فرہنگ ؛

۶۶

چہ دلادیز و خاطر شکار است آن حسن و جمال ، کہ بزبنا  
پیرایہ ہنر و کمال ، آراستہ است ، و بشکرف زیور  
چیا و شرم ، و نرمنجوسی و آزر م ، پیراستہ ؛

۶۷

زہی سعادت مندے دولتیار کہ عطایاے دہبہی اورا ،  
مزایاے کبھی ، رنگ و بہادادہ اند ، و پندارنایے  
پسندیدہ اورا ، کردارنایے گزیدہ ، فروغ و ضیابخشیدہ ؛

۶۸

چہ بختیار اند آن دالانہادان ارجمند کہ طبایع شان  
نیر و مند است و سلیم ، و حواس و خرد ، تیز و مستقیم ،  
نہ دران ، از امراض و آلام خیرہ ، اثرِ فتورے پیدا گشتہ ،

دنه براین ، ازاها و آید ادا نام تیره ، گردِ قصورے بر نشسته ؛

سبحان الله ستودنی و چه ستودنی است آن دولت  
یار یاست که غایتِ اعمالِ دیوانش ، توسیعِ حوزه  
امن و رفاهِ عامه رعایا است ، و ایتلاف و آسایشِ کافه برایا ،  
و غایتِ اشغالِ سپاهش ، تسکینِ نیرانِ فتنه و فساد ،  
و صیانت و اعانتِ جمهورِ عباد ؛

دانشِ ستوده در سرِ مردِ نا آزموده کار ، چون درختِ  
میوه دار است در زمینِ شوره زار ، که نه ازان ، کارے  
گزمین می آید ، و نه ازمین ، بارے شیرین ، و همچنین  
سیم و زر ، در دستِ نا بخردِ هوسپرد ، چون دوکانِ  
عطار است در تصرفِ بیمارِ ناپرهیزگار ، که مالِ آن ،  
در و بالش می افزاید ، و دواے این ، یادری دانش می نماید ؛

چشم همه بین انسان و الا نظر ، دور بین است و  
بی بصر ، زیرا که معائبِ خفی دیگران ، از دور در شب تار

می بیند ، و مثالب جلی خود را ، از نزدیک در روز روشن  
نمی نگرد ، و گویش همه شنوے بشر ، تیز سماعت  
است و سخت گم ، زیرا که سخنان ناراست ،  
و افسانه های کج و کااست ، نادیر . سمع رضا خواهد شنود ، و یکدم  
بموعظت هماغه ارجمند ، و پند هماغه سودمند ، اصغنا خواهد نمود ؛

۷۲

دشوار یک آسان نگردد ، راز پنهان کارخانه طبیعت  
است ، زیرا که پرده هیش خرد انسانی از پیر و نسواست ،  
و کار طبیعت از اندردنسو ، نه آن ، بنهان خانه این ، بار  
می یابد ، و نه این ، در دام و دانه بیرونی آن ، شکار می شود ؛

### بیت

بر داین دام بر مرغِ دگر نه که عنقار ابلند است آشیانه

۷۳

کوتاه بینان خود دانشناس ، که بمطاعن خود نظر نمیدارند ،  
بشردن معائب دیگران ، همت بر می گمارند ، و دالا  
نظران معرفت اساس ، از خود شرم می دارند که آهوی



( ۲۱ )  
بجزئی

باحسان یاد آرمی، در صورت بی نوائی، دینی دست دپائی؛

۷۷

مائل  
ہوشمندان بخرد، ادل می اندیشند، و آنگاہ آغاز کار،  
یا گفتار، می نمایند، و کالوسان بخرد، نا اندیشیدہ در ان  
می شتابند، و بسر در می آیند؛

۷۸

خوشا کے کہ دلش راستی می جوید، و زبانش  
راستی میگوید، و پایش راہ راست می پوید؛

موسمیں  
دردن در وقت  
راکونہ

بیت

ذہرت

تراگر بود راستی در نہاد ہزار آفرین بر نہاد تو باد

۷۹

علی

بروادہ خدا دلّت غریبند ساز، کہ فرسندی غنائد بیت  
عظیم، دور آتش آرز، خود را عبث عبث مگداز، کہ  
پرمانی عذابست ایسم؛

یُرطانی افسردہ و غمگینی است

۸۰

بجزئی

نیکے کہ از دل ترا بد، در دن دلے راہ نیابد؛

ہر گونہ کالا بزر تو ان خرید، بزدل انسانی، کہ بہایش  
ہمین دل است، و نادل نہی، دی نستانی؛

دل خریدن بہ نیکوئی و خوشخوئی، تجارتیست مہین  
سود مند، نزد گرانمایگان ہست بلند؛

## مصرع

ہمایون زرے کو بہاے دل افتد؛

زریکہ بدان دپی بدست آری، و تخیم مہرت در ان  
کاری، اکیر بست اعظم، و تریاقی مکرّم، کہ سنگ خارہ  
را چون موم گدازد، دس سیاہ را اٹلا سازد، بندگان را  
از اسیری داراند، و آزادگان را بندہ گرداند؛

سیم دزر، دردست جوادے پاک گوہر، کلید  
درائے بستہ است، د مویاے دلہاے شکستہ؛

پر خواری، دهرزه گفتاری، و جلیح آزاری، هر سه ذمیمه است  
 که بدان ناکسان داشت ناخته شوند، و خان ممتاز ساخته؛  
 تاملسانی

### بیدیت

رنج مشوراحت بیمار باش کم خور و کم گوے و کم آزار باش  
 نادان بی مغز، درون پیرایه زیبا و نغز، بدار چینی ماند،  
 که پوست بیرونش بهامند است و عزیز، و چوب درونش  
 خوار و ناچیز؛

کمال و جمال مردم، مہر است و آزر م، و بخشایش  
 دشرم (که پاک گوهران بلند نظر، بدان بریکدیگر بلطی، و  
 پیش دستی، نمایند، و گوے ساقیت از هم ربایند،) نه کسوت  
 و پیرایه ستعمار، که پودش ننگ است، و تارش عار،  
 و نه خزینہ مال و مہر که بزدر یا زورش بدست آرند، و بیدگمانی  
 و دسواس نگاهدارند، و به صبرت و ناکامی بازگندارند؛

## قطعه

چه نازم بدین کسوتِ مستعار کز اکوانش دزدیده پوشم بپیر ،  
 دودام چون اندرین کسوت اند ز ما خوبتر نغز تر در نظر  
 دیوات

## مثنوی

چه نازم بدین زر که خاکش بسر همه مایه رنج و حیف و خطر  
 بصد گونه محنت بدست آرمش بد و صد دگر پس نگاهدارمش  
 سپس با هزاران دریغ و ~~حسرت~~ نغان گذارم ~~بهر~~ مرگ بردشمنان

۸۸

مرد بسیار گویے نابکار ، درختی است میوه دار ،  
 از موفوری برگ بنی بار ؛

عین  
 در  
 عین

۸۹

فطرت خود بسند <sup>بسی</sup> انسانی ، فرودفته قعر ژرف  
 نادانی ، همینکه چندی بگام تقلید در راه آیدنی یادینے که  
 بنای آن ، بر سودای خام ، و اساس این ، بر هوانای  
 ناتمام ، نهاده شده است ، بشرافت ، بازگشتن ازان راه

برخطر، هتاک عرمت دانشی که ندارد، می پندارد،  
و بدین اعرار نابکار، صغیره اش را هم آغوش کبیره  
می گرداند، و کبیره خود را بسرح کفر با انکار حق، میرساند؛

۹۰

خشم بر سینۀ دانا برق دار می ناید، و هماندم بیدون  
می شتابد، و در بدل کانا می تازد، و در ان و طنگاه  
می سازد؛

۱- کانا  
بعضی ناوین

سعادت این دار مجاز، در طے این دو نکته شکر ف  
و جان نوازا است، صِحَّت و جمعیت، این، ثمره ناگزیر  
آزادگی نفس است از آزد هوا، و کانا <sup>کاشتن</sup>ش آمال و منا،  
و آن، نتیجۀ دلپذیر سادگی غذا، و ورزش اعضا؛

۹۱

تسامی دانش مبین، و کنش گزین، در گرد این دو امر مبین،  
و اصل رزین است، تصحیح آرا، و تعلیل اهوا، نخستین، اولین  
دانشناختن است سخنان راست از کژ و کاست، و  
حق از باطل، و داستان از داستان، و دودین، بضبط

نفس پرداختن است از مطلق العنانی ، در هو سبانی  
 بر بسته انسانی ، و دواعی نافر سندی و پرتامانی ، در است  
 روی پیشه ساختن در کار و بار زنده گانی ؛

۹۳

کار امروز بر فردا نباید انداخت ، و بار آنرا باضافتِ بار  
 این ، دو بالا نباید ساخت ؛

۹۴

گفته شد داراست که بر مرد کار آسان نگردد ، اگر او  
 از رنجبرداریش ، در اثناے عمل ستوه و تن آسان ،  
 و از شکوه مندیش ، در نظر اول دلباخته و هراسان ، نشود ؛

۹۵

نشأتِ ستمند بشری ، اقتصای آن میکنند ، که  
 امروز بهبودِ فردا را از نظرِ مراعات نیندازیم ، نه آنکه امروز را  
 فدای فردا سازیم ، یا بر نیسیه آنقدر دل نهیمیم که نقد را  
 از دست دهیم ؛

۹۶

مالت هوانست که توازان بر خورداری ، نه آنچه

بنی خواست بوارثان ~~داری~~ گزاری ، خودت پش  
 تا از ان بر خوری ، و از جهان حسرت نبری ؛

عفت و پاکد امسی ، در عنفوان جوانی ، در ے  
 کامرانی بر ر دے صاحب خود میکشاید ، زیرا که شباب  
 شگفته و شاداب ، و کھولت با آب و تاب ،  
 از پس آن ، می آید ؛

حکمت را راستگوئی آر اید ، و سخاوت را تازه  
 ردی ، و شجاعت را پس از فیروزی (بردشمنان) نیکوئی ؛

برتری  
 خود شکستن بکاستن آزد آزد ، بسیار ~~بلاستی~~ دارد  
 بر شکستن لشکرے بزور بازو ؛

## سعدی

تو بادشمن نفس ، همخانہ چہ در بند پیکار بیگانہ  
 عنان باز پیمان نفس از عرام بردی ز رستم گنڈ شنه و سام

مختار ابرار این است کہ در افزودن سرمایہ زر و نعمت ،  
 زحمت باید کشید ، و پیش از عاجت ، بر اصحاب  
 فاقت ، باید پاشید ؛

و مختار اعرار این ، کہ نہ از محنتِ کشِش زر ، باید گامید ،  
 و نہ از منتِ بخشِش آن ، باید بالید ؛

## نظامی

زر کہ ستانی و بیفشانیش بہتر از ان است کہ نستانیش

۱۰۱

مردِ خشمگین آہستہ بہستہ زبان ، کو تارش خوشما است ،  
 و شمارش نفرت ز ا ، و مزد کینہ کش نیز لسان ،  
 ظہارہ اش خشن پشیمین است ، و بطانہ اش  
 نرم ابریشیمین ؛

۱۰۲

ہر کہ در افشای اسرار مبادرت می نماید ، در نامے  
 نفرت اصنافِ مردم بر روی خود می کشاید ؛ نہہین نیکان

وا برار، از قرب چنین کس می پرہیزند ، بلکه بدان و اشرار ،  
 نیز از صحبت ادعی گریزند ؛

۱۰۳

عجب است از خواجہ تونگر، کہ با مال و زر ، با شترای  
 بندگان می پردازد ، و بخوشخوئی ، و شیرین کاری ، آزادان  
 را بندہ نمی سازد ؛

۱۰۴

عشر تکدہ شادمانی ، هموارہ ماتم سراے پرمانی ، می گردد ،  
 و از این تاباین ، ساقیست نزدیک نہ دور ، و بس  
 نزدیک بر فرود فتگان لذت دس دور ؛

۱۰۵

طفلمان ، سرمست نشہ استقبال اند ، و از نشاطِ حال ،  
 بر خود بال ، و جوانان ، سرشار بادہٴ حال ، و فرودفتہٴ اشغال ،  
 ولیکن پیران نرشد ، ازین ہر دو نشاط ناہرہ منداند ، نہ امیدِ مال  
 دارند ، نہ نشہٴ حال ، و خوشحالی شان ، رہمین تذکارِ گذشتہ  
 است و بس ؛ فرقا کسے کہ از بہر اینچنین ایام بیکسی و ناکامی ،  
 دانہٴ نیکنامی ، کشتہ ، و رشتہٴ نیک فرجامی ، رشتہ ؛

سیار کسان نیکی دوستدار اند و از بدی بیزار ، و با  
این همه نه براه آن می پویند ، و نه ازین کناره می جویند ، و بناچار  
نکوکار اند در پندار ، و پرهیزگار در گفتار ؛

آنکس که راه دروغی رفته است ، از ساده لوحی ندانسته که چه  
دشوار کار بر خود گرفته است که در هر گام گرانیش خواهد افزود ،  
و آن مسکینک در زیر بار آن ، خواهد فرسود ، زیرا که از بهر پرورش  
آن یک دروغ ، چه قدر کاست و ناز است دیگر را مرتکب بایدش  
گمردید ، و چه مایه شرمساریها از دل راستین خود بایدش کشید ؛

کامرانی مردم سنجیده ، دیرمان و پایدار است ، ازینرو  
که سخته معیار دستور و بنجار است ، و زندگانش  
آرمیده و آسان ، که فردر بخته کالبد مונج ، و مورنجان ؛

## بیت

چه نیکوگر سفته فرزانه یونان    در روز به بتار مونج و مورنجان

## بیت

پد یست نکو بافته مو بد همشیار  
ای جان پدر بشنو، مازار و مصیازار

۱۰۹

بخشودن بر درد مندان ، و عذر تراشیدن ، عفو را از  
بدان ، و بهانه جستن در ایصال خیر بانیدگان ، همین مردّت  
و دالانهادی ، و بهین فتوت در ادوی است ؛

۱۱۰

هر گونه کامرانی نشأت انسانی ، بخرسندی درون  
وابسته است ، و سر رشته خرسندی درون ، بدبی آزاری ،  
و نکو کاری ، باز پیوسته ؛

۱۱۱

اغلب رنجوری و ناکامی ما ، ثمره نادانی و خامی ، و نتیجه بدکاری  
و نافرجامی ماست ؛

۱۱۲

در دادرسی راندن بردیگران ، ما را عذرا انگیزد و بهانه

راش باید بود و نیک اندیش ، ولیکن پر سختگیر و بدگمان  
باید بود در دادرسی نفس بد رام خویش ؛

۱۱۳

ایکه در بند خیرسانی ، بایکی از ستمدانی ، بشتاب و کار را  
باش ، که حاجت او ، و مکنت تو ، هر دو گذرانند و شتابان ، چسان ،

## مصرع ،

چون آب روان د باد دزان ؛

۱۱۴

مساکین بشر ، نهیمن در و نمودن هنرِ قلیل خیالی خود ،  
بسیار زحمت می کشند ، بلکه در پوشیدن آهوی کثیر واقعی  
خویش ، نیز بجد می کوشند ، و بناچار همواره ، این ستمندان  
بیچاره ، یادربند هنر فردشی اند ، یاد در صد آهوی پوشی ؛

۱۱۵

ضوابط کلیه یا اکثریه ،

در صور جزئیه ؛

در دس بیشتر است در فراهم آوردن

عبد نخستین ، ازانکه در گرد کردن صد هزار بعد ازین ؛  
 یعنی در آغاز اکتساب هرگونه جاه و مال ،  
 و هنر و کمال ، طالب را بسیار زحمت  
 باید کشید ، که حال ناآشنائی ، و ناسرمایه داری ،  
 و ناآزموده ، و نافرهوده کاریست ؛

## دیگر

مفترح ساختن ، فرزندانگان راست ، چو شد پرداخته ، دیوانگان راست ؛  
 یعنی اکثر از ثمر زحمت و رنج برداری مردم  
 هنر و کمال ، کالوسان <sup>کالوس</sup> بی هنر ، شیرین کام ،  
 میگردند ، و ایشان ازان ناکام ، میباشند ؛

## آری

مخسبت در یا همه غواص برد ، شاه گهر در گهر خاص برد ،

## دیگر

بر کرده ماست از کف پا ، گردے که بفرق مانشیند ،

## دیگر

خود کلاه و سرت، حجابِ تو اند، تو میغزای بر کلاه، دستار،

۱۱۶

ہیچ تماشائے، در نظرِ پاکانِ والا گھر، ازین خوشتر، نیست،  
کہ ترندے را بینند، بجاہ ایشان بکامِ دل رسیدہ، و  
در دمندے را، بچارہ گری شان از رنج و محنت رہیدہ،

۱۱۷

ناسپاسی، و حق ناشناسی، در عرفِ بشر، آچنان ذمیمہ ایست  
منکر، کہ کسی از ایشان تا امروز بطیب خاطر بدان اعتراف  
نمودہ است، اگرچہ اکثر ایشان مرتکبِ آن بودہ،

۱۱۸

ہیچ انتقامِ مردانہ تر از ان نیست کہ پشتِ بدخواہ را  
ببار نیکی بشکنند، و سخت‌دئی اورا بشیرین خوئی نرم کنند،

## بیت

از وفا محجوب چند انش کنم، کز جفا کردن پشیمانم کنم،

حیا مندی، گزیده نشان پاکزادی، دستوده جوهر گوهر والا  
 نہاد یست، کہ شاہد ہنر و کمال، از درایے حجاب آن،  
 نیکو جمال، ہی نماید، و چون گل نیم شکفته، زیبا تر، بنظر، در می آید؛

خوشار و زگار جوانی، کہ در ان سلطان فرمان فرماے  
 طبیعت، چیرہ دست است دکامگار، و دستور ترک  
 منیش فرد، خیر اندیش و فرمان بردار، و جو اسپس  
 حواس، نیک آمادہ اعلام و اخبار، و کار گزار ان اعضاے  
 ظاہر، چست و چابک در مصالح حیات، و شہریان  
 قواے باطن، سر گرم گوناگون صناعات؛

بدا عہد پیرانہ سری، کہ در ان پادشاہ حکم ران گوهر،  
 کمزور است و زبون، و وزیر تاجیک طبع فرد، محال  
 اندیش و ذوقون، و جو اسپس حواس، فرسودہ دواژدن،  
 و خدمتگار ان جوارح، گران جنبش و درہم، ویشہ در ان  
 مدینہ تن، از کار افتادہ و در تم،  
 و چشم ہنر آشفہ و ہنر آشفہ



و خود فردش ، و در پسین ایام ، همین که پرو پخته شدند ، چون  
پر مغز ان هوشیار ایان ، سر فرد آوراند و تسلیم کوش ؛

### بیت

خوشم ز پری شده اندر سلام ، و ز همه کس یافت در د تمام ،

۱۲۶

هیچ چیز آن قدر بر همزن آرامش درون ، و آسایش  
بیرون ، نیست ، که حشم و کینه کشی از حد افزون ، زیرا که  
اد خاطر مارا پریشان در هم ، و ظاهر مار ازشت و در ژم ،  
می گرداند ؛ از جهت <sup>طوفانی</sup> که از داند ر دن می خیزد ، و  
زیانے که از ویرون میریزد ، مرد کینه کش از ویستر  
بجایده می شود ، نسبت به شخص کینه کشیده ؛

چار گانه ، سواینده ، همین ترانده ،

از دست حشم سر سبک ، از بسکه داری سر گران ،  
مانا <sup>عصوبت</sup> ~~عصوبت~~ می کنی ، بهر گناه دیگران —

ز دمی کنی رویت در ژم ، بر میزنی خویت بهم ،  
گوئی که خود کین می کشی ، در انتقام هر گران ،

## سعدی

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین نه انصاف ماند نه تقوی نه دین  
 ندیدم چنین دیو زیر فلک کز و میگر یزند چندین ملک

۱۲۷

اصول نازش و افتخار مردم نه چیز است ، که نزد کافه انام  
 محترم و عزیز است ، سه از ان نفسانیدست ، و سه جسمانی ،  
 و سه دیگر بیرونی ، نه اینسی ، نه آنی ؛ این اند سه نفسانی ، عفت  
 و شجاعت ، و حکمت ، و این سه جسمانی ، حسن صورت ،  
 و قوت ، و صحت ، و این سه بیرونی ، مکننت ،  
 و ثروت ، و شرافت نسب ؛

۱۲۸

اصول معیشت مساکین بشر ، همین چهار است ،  
 و فروع آن بشمار ، امارت ، و تجارت ، و صناعت ،  
 و زراعت ؛ اصحاب هر چهار ازین معایش ارجمند ،

\* عفت ، اعتدال قوت شهوی کشنده منافع ، درمیان افراط و تفریط آن ، که نهمت ،  
 و خمورد ، باشد ، و شجاعت ، اعتدال قوت غضبی راننده مضار ، درمیان افراط و تفریط آن ،  
 که تهور ، و جبن ، باشد ، و حکمت ، اعتدال قوت عقلی ، و شناسنده خیر و شر ، و خوب  
 و زشت ، و شیرینکاری ، و ناهنجاری ، درمیان افراط و تفریط آن ، که دها ، و بله ، باشد ؛

ارکان تمدن و اجتماع ، و عناصر بشری اجتماع ، اند ، اگر چه  
 اصحاب سه معیشت پسین ، در صورت وضع  
 می نمایند و ذلیل ، و ارباب نخستین ، رفیع و نبیل ،  
 و لیکن در معنی ، اینان بمشابهت علت مادی ، مقوم  
 تمدن اند ، و آنان بمنزله علت صوری ، اینان  
 اعداد حواج ناگزیر جمهور را در بایست اند ، و آنان ایتلاف  
 و آرامش بخشی ایشان را ضروری ؛

۱۲۹

امارت بدین چهار صفت بدست می آید ، حب جاه ،  
 و بذل اموال بجا ، و دل مردان کار بدست آری ،  
 در پنج برداری ، و بدین چهار سیرت می پاید ، تیقظ در  
 امور ، و اصلاح عمال ، و معدلت شماری ، و مشورت  
 در مهام ملکداری ، و این چهار خصلت آنرا بر باد می دهد ،  
 فرط تنعم ، و اهمال مهمات ، و دانادشمنی ، و نادان دوستداری ؛

۱۳۰

اقتضای نشأت حیوانی ، در پروردن بنیه فانی ،  
 مارا کشان کشان ، براتلاف جانداران ، می آرد ، و تمیز نیک

بد، دسوز و گدازِ فطرتِ انسانی، و پندارِ استحقاقِ  
 هر جاندار بدین دوروزه زندگانی، احترام از ان، ستحسین  
 می شمارد، و چون آن اقتضا، امریست ناگزیر، و این احترام،  
 چیزیست نیک و پذیر، نزد مصلحت اندیش بشری،  
 بر ارتکاب آن بقدر ضرورت، ما را ماذون و مجاز میفرماید،  
 اما لحاظِ فقده این مآلاتِ درنده و برنده را در اصلِ فطرت،  
 و نحوئی زندگانی بسر بردن مابدون لحووم حیوانات، و تاثر  
 و تألم ما بمشاهده درد و الیم جاندارانِ دیگر، تا توان از جان  
 آزاری تخذیر می نماید؟

عظیم شرمساری که ما را از دل پاک خویش (که همواره  
 با ما حاضر، و بر هر کار بد و نیک مایوسه ناظر است) باید کشید،  
 همین است که با این همه نازش و ادعای تمیز بد و نیک،  
 و خوب و زشت، و شیرین کاری و ناهنجاری، هنگام  
 جلب منافع داهی و خیالی خویش، بار تکاب کارهای بد  
 و کردارهای زشت و ناهنجار، آنچنان کورانه می شناییم،  
 که گویی یکسر حس و تمیز نمیداریم، و هنگام دفع مضار و ایمنی

و دسواسی ، از خوبی و نیکوئی ہائے اعتراف کردہ ؛  
سالیان ، یاد نمی آریم ، و پس پشت میگذاریم ؛

## مصرع

ای کاش نبودے این تمیز بد و نیک ؛

۱۳۲

ناپسنداری ، آنچنان گناہیست بزرگ ، و معصیتی  
سترگ ، کہ بنی آدم ناپ سماعت آن نمی آرند ، و بربراعت  
ساعت خویش ازین کبیرہ ، ہموارہ ہمت بر میگمارند ،  
چون حال غلطت این ذمیرہ ، و عظمت این جریمہ ، نسبت  
بحقیقہ احسانے کہ از انسانے بانسانے میرسد ، چنین است ،  
و اے برابنا بخشود نیان کافر آلاے غراے یزدانی ، و <sup>بہشتی</sup> ~~بہشتی~~ <sup>نعمائے</sup> ~~نعمائے~~  
بے مستہمائے آسمانی ، کہ از شرک تا شریا ، و از ماہ تا ماہی ، بران  
آلاے پاشندہ بے منت ، و برین نعمائے ریزندہ بے طننت ،  
ہر ہستی تا خار و گیاه ، شاہد و گواہ است ، و ہمگی ارکان ،  
و تمامی اکوان ، از خلیکان ، و آبیان ، و بادبان ، از ان ، ہر جا  
ہر آن ، فیضیاب و کامران اند ؛ اگرچہ یزدان پاک ،

از نیایش و ستایش ما خاکیان، بے نیاز است، و با همه کار سازی،  
 و جهان پردازی، و بنده نوازی، در غنا و بے نیازی، از نیاز و نماز  
 مابندگان، بے نیاز، و لیکن خرد انسانی که ممیز هر گونه خوب  
 و زشت و نیک و بد است، و موتیس هر نحو تکلیف  
 بشر، بمعروف و منکر، بما خاکیان <sup>ایمی</sup> نصیحت فرماید که بدل و جان،  
 بفرادان بخشش و هزاران بخشایش ایزدستان، که در هر مکان،  
 و هر زمان، از و بر ما ارزانیست، اعتراف نمائیم، و آنگاه بجز  
 و ناتوانی خویش از و گذاردن سپاس بسزا، نسبت بدان  
 عطایای بے منتها، لب عاجزی، و نیاز مندی، و اکشائیم؛

۱۳۳

دوازده کلمه منسوب بفرزانه بزرگ مهر،

در باره نیکو ریاست ده و شهر:

اول، پرہیز است از اطاعت شهوت و غضب  
 و هوای نفس؛ دوم، صدق در گفتار و وفا بعهود و شروط؛  
 سیوم، مشورت است بادانیان، در هر آنچه از مهمات  
 ملکی رو نماید؛ چهارم، اکرام اشراف و امراد کتاب،  
 بقدر منازل و مراتب ایشان؛ پنجم، تعهد قضات است

و تفحص عمال ، و جزادادن بحسین و مسیح ، بواسطه  
 احسان و اساءت ایشان ، بر حسب مراتب آن ،  
 و تفاوت طبقات مردمان ؛ ششم ، تفحص اهل  
 زندان است ، تا گناهکاران مثبتو مجرم را ، جزا  
 و رخور گناه ایشان دهند ، و هر که از ایشان مستحق  
 و گذاشتن یا آمرزیدن است ، او را و گذارند یا بیا مرزند ؛  
 هفتم ، تعهد سبیل و اسواق ، و اسعار تجارت است ؛  
 هشتم ، حسن تدبیر رعایا ، و سیاست کافه برایا است  
 بر جرایم ، و اقامت حدود بر ماثم ؛ نهم ، اعداد اسلحه ، و جمع  
 آلات و ادوات ، و دیگر ساز و سامان عرب است ؛  
 دهم ، اعزاز اولاد ، و اهل و اقارب دوده شاهبست ،  
 و اصلاح حال آنجهت ؛ یازدهم ، نفقه و دلجویی وزرادنما ؛  
 دوازدهم ، نفقه جنود و حشم و دیگر خدم است ؛

دستور مسلسل از نتایج و علل  و مصالح ملکداری

جامع و کامل ، منسوب بنوشیروان عادل ؛

پادشاهی بلدشکر پایدار می باشد ، و لشکر بخزانه ، و خزانه بخراج ؛

وخراج آبادی، و آبادی بغداد، و عدالت باصلاح عاملان،  
 و اصلاح شان باصابت آراء و زیران، و اصابت  
 آراء ایشان، بتهذیب اخلاق سلطان، که بارعایا،  
 همواره در مقام مهر و مواسا، بی باشد، و بانفس و هوای  
 غویش، در مقام کین و محاکا؛

۱۳۵

حکمت که بر چشم سائر نیکوئی، و سرمایه همگی  
 شیرین خونیست، منحصر است درین دو حرف،  
 یا وجود پذیرفته ازین دو جزو شگرف،  
 نیکو کرداری، و راست گفتاری،

اشمار نخستین، نوشین است و کام جان ازان شیرین  
 و آثار پسین، دلگزین است و بنای تمدن بدان متین،  
 انفاس گرم این حکمت (که بهین لطیفه یزدانی، و مهین عطیه  
 آسمانیست) دلهاے مردم می نوازد، و صاحب خود را  
 در نظر ایشان گرامی میسازد، خداوند آن در خانه، از نسایم  
 نفقات ملاحظت آمیزش، عزیز دلهاے دو دمان است  
 و محترم، و در انجمن، از شما یم نسمات مهربانگیزش،

معزز گرانمایگان و مکرم ، بتعلیم همایونش ، با کافه انام راه  
 مدارامی روئیم ، و طریق مواسامی پوئیم ، و <sup>تعلیم</sup> ~~تعلیم~~ میمونش ،  
 با خاص و عام بزبانِ چرب و نرم سخن میگوئیم ، و بدل  
 مهر و آزریم ایشان میجوئیم ، تماستِ شادمانی که از جهت  
 ثروتِ زمانی ، و مکننتِ فانی این جهانی ، می افزاید ،  
 نسبتِ بدان غرسندی که ازان شیمه کَریمه می زاید ،  
 و تادیر می پایید ، بس زود زوال است و ناپایدار ، و عرضه  
 تقالیبِ روزگار ، و هر گونه کامرانی ، که از نیر و مندی ،  
 و تندرستی ، و جوانی ، رخ می نماید ، نسبتِ بدان کامرانی ،  
 که از دست می دهد ، و در دل رخت جادوانی می نهد ،  
 مهمانیست غریب ، و از دولت پایندگی بی نصیب ،  
 چه نیر و مندی ، و چابکی ، و تندرستی ، و ناتوانی ، و رنجوری ، و سستی را ،  
 عرضه است و آماده ، و نشاط و طرب جوانی را ، خمار  
 و کربِ کهن سالی ، پیش پا افتاده ، دانش و هنر که بدان  
 نازش و بالیش جمهور بشر است ، بدون پرتو نیک کرداری ،  
 و راست گفتاری ، تیره و تار است ، و سرمایه افتخار  
 ابلیس ناهنجار ، و در زخور نفرین کردگار ،

در پیوزۀ دستگیری و یاری، از درگاه باری،  
 که عادت ماستمندان، بران جاریست؛

## مولوی جامی،

الہی خَلِّصْنَا عَنِ الْإِشْتِغَالِ بِالْمَلَاهِیْ ، وَأَرِنَا حَقَائِقَ  
 الْأَشْیَاءِ كَمَا هِیْ ، خُداوندَا، غشادۀ غفلت از بصرِ بصیرتِ  
 ما بکشَا، و ہر چیز را چنانکہ هست بما بنما، نیستی بر صورتِ  
 هستی، بر ما جلوه مدہ، و از نیستی بر جمالِ هستی، پردہ منہ،  
 این صُورِ خیالی را آئہ تجلیاتِ خود کن، نہ علتِ حجابِ  
 و دوری، و این نقشِ وہمی را سرمایہٴ بینائی ما گردان،  
 نہ آلتِ جہالتِ و کوری، محرومی و ہجوری ما، ہمہ از  
 ماست، ما را بما مگذار، و از خودی مانِ رئیسی کرامت فرما،  
 و با خودت آشنائی ارزانی دار؛

الہی بَحْرِمِيتِ آئَانِكُمْ بَكَايِمِ هَمْتِ ، پے بسرا پردہ  
 عزت تو بردہ اند، و در راہِ ایشان نہ گام پیدا د نہ پے، و از  
 جامِ وحدت، می عشق و محبتِ تو خوردہ اند، و در بزمِ  
 ایشان نہ جامِ ہویدا د نہ می، کہ بفرق ذلتِ ما خاک

نشینان ، از شہراہِ آن نازنینان ، تحفہ گزدے فرست ،  
و بکام ما خامکاران ، از بزمِ آن کامگاران ، جرعہ دُردے رسان ؛

## امیر حسینی ؛

ملکا ، پادشاہ ، زبان مارا از ہرچہ زیان ماست ، خاموش کن ،  
و بردل ما آنچه سببِ ذل ماست ، فراموش گردان ،  
نورے دہ کہ ظلمتِ آب و گل ، برباد دہیم ، و حضورے  
بخش کہ از فضولی جان و دل ، باز رہیم ، دقتے دہ کہ اندوہ  
گذشتہ تخوریم ، و حالتے بخش کہ رنج نہ آمدہ نہریم ، گم رہی  
کہ نفس بندد بکشا ، و راحتے کہ روح خندد بینزا ؛

## شیخ ابوالفضل اکبری ؛

بندہ نوازا ، جنازہ کہ رضاے تو جوید ، و زبانیکہ  
شائے تو گوید ؛ از تنگناے ہوا و ہوس ، مارا . <sup>نفسحت</sup> آباد  
عالم رضا در آر ، و آنچه خلافِ آرزوے ما دارد شود ،  
دران غرند و خوشحال دار ؛ غشادہ این بواجب  
طلسم ہرا کہ دران نیستی بصورتِ ہستی جاوہ گمرگشتہ ؛

و هستی در پرده نیستی در آمده، از بصر بصیرت ما بردار؛  
 علمم ده بحسن عمل مقردن، و عملی کرامت فرما بحسن  
 نیت مشحون؛

کار سازا، بحسرت شاهبازان آشیانه غزت که بمشاهده  
 جمالت، دیده از رویت غیر دوخته اند، و در پرستش تو  
 اندیشه بهشت و دوزخ را در خاطر سوخته، که ما را از خلق  
 پرستی خلاص کن، و پیرستش خویش اختصاص بخش؛

## رباعی

یارب ز تو آنچه من گدا میخوامم    افزون ز هزار پادشا میخوامم  
 هر کس ز در تو حاجتی میخواید    من آمده ام از تو ترا میخوامم

## تمنا

ای همین بود، بود خداوند، بهامند، دای برترین نمود، نمود  
 خدیو، با فردزند، بحق جلال ماسوا سوزت، که غشاده <sup>سجده</sup> <sub>سجده</sub>  
 از بصایر ما، واکشا، و ما را چنانکه استیم نیست هست نما،  
 و خود را چنانکه هستی، هست نیست نما، با دانا؛

اے براتم ناپید اکران ، دے فیض اعم جاوید مان ، بحق  
 جمال عالم افروزت کہ دیدہ دے مارا بصر تے بخش  
 کہ درین گیہان مجازِ دورنگ ، حقیقت پنہانت  
 ازہم پیدا و برہم طاری ، شاہدہ کند ، دلہاے مارا  
 بصیرتے وہ کہ درین عالم کثرت پر نیرنگ ، وحدت  
 نہانت ازہم ہویدا دورہم ساری ، باز بیند ؛

انے ہستی پاک ، برتر از بشری و ہم و ادراک ،  
 آلائش نیستی شوے ، بخشندہ روان و توان و نیروے ،  
 بحق کبریاے غیرت و ثار ، و وحدت کثرت او بارت ،  
 کہ پردہ خیرہ پندارِ نفسانی مارا نیک بدر ، و حجاب تیرہ  
 و سواس شیطانی ، از پیش ما پاک بردار ، تا مانوسیان  
 خود فروش ، و طاماتیان خدا فراموش ، خود منہتک و رسوا لگرو دیم ،  
 و در چشمہاے خودمان ، خوار و ناچیز و ناسزا دانمایم ؛

## بیت

خوشا کہ پردہ پندار بستہ باز کشاید  
 چنانکہ ہست جہان ، چنان بچشم در آید

نہ فہم باطل کو شد نہ دہم ہرزہ جو شد

روان خداے شناسد زبان خداے سراید

سہ از و سادیں ماخو لیا جو باز شکیبہ

دل از ہوا جس سود اسپک بسود گراید

ز سینہ دشمنی دکنہ زود رخت ببندد

چو دیر خواستہ مہر و ولا بسینہ در آید

## ابیات جانفروز و شیرین ،



متضمّن

پندھاے دلنشین  
واندرزھاے گزین

### مثنوی

سیرہ دانش گزین و درست اے خداوند بود دانش تست  
توئی هستی و راستی و نمود ہم تو سرمایہ ہم تو مایہ و سود  
ایضاً

پر خوش گفت فردوسی پاک زاد کہ رحمت بران تربت پاک باد  
میازار موریکہ دانہ کش است کہ جان دارد و جان شیرین خوش است  
سیاہ اندرون باث و سنگدل کہ خواهد کہ موری شود تنگدل  
ایضاً

بہ نیکی گمراے و میازار کس رہ رستگاری ہمین است و بس  
ایضاً

چمان کشت زاریست بارنگ و بوی درو مرگ و عمر آب و ماکشت اوی  
چمان چون درو راست هموارہ کشت ہمہ مرگ را ئیم مانخب و زشت

بجائیم و پیوسته تازان براہ بدین دو نونہ سپید و سیاہ

ایضاً

فریدون فرخ فرشته نبود . ممشک و بعنبر سیرشته نبود  
بداد و دہش یافت این نیکوئی تو داد و دہش کن فریدون توئی

ایضاً

چرخش گنت شیرازی پاکدین کہ رحمت بران لعل جان آفرین  
جوان مرد و خوشنوی و بخشندہ باش جو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش  
فروماندگانرا درون شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن  
خدا را بران بندہ بخشایش است کہ خلق از وجودش در آسایش است  
نیکوئی کن امروز چون دہ تراست کہ روز دگر دیگرے دہ خداست

ایضاً

مرا پیدانائے مرثہ شہاب دو اندرز فرمود بر روی آب  
یکی آنکہ در خویش خود بدین مباحش دگر آنکہ در غیر بدین مباحش

ایضاً

من آن مورم کہ در ہایم بہمانند نہ زہورم کہ از نیشم بنالند  
چگونہ شکیر این نعمت گزارم کہ زور مردم آزاری ندارم

ایضاً

گفت لقمان آن حکیم راشنیں کو میان مہابستان بودہ گزین  
جمع کردم از پے ہر فہم و رشہ ہند و اندرز گزیدہ چار صد  
بس نگہ کردم دران گنجینہ ژرف برگزیدم زان ہمہ این چار حرف  
زان دوتا باید کہ داری در نظر کان ترا باشد بہ از گنج گہر

ہول مرگ و فضلِ عامِ کردگار یاد با پد داشت اے جان ہوشدار  
تاری زان، از ہمہ سوداے خام زین، سپاسِ حق گزارِ بردوام  
زان، دودِ دیگر کن فراموش مان، نیکی از خویش و بدی از دیگران  
تاشوی وارستہ از کبر و عناد بگذرانی این دوروزہ عمر شاد

## فرد

ای دوست چنان بزی کہ بعد از مردن انگشت گزیدنی بیاران ماند

## قطعه

با ہمہ خلقِ جہان گرچہ از ان بیشتر گمرہ و کمتر برہ اند  
تو چنان زی کہ بمیری برہی نہ چنان زی کہ بمیری برہند  
ایضاً

گر قسم کہ خود موت لذت ندارد نہ کس را خلاصی دہد جاودانی  
اگر قاتبان نیست از قاتبانان و گر قاتبانست از قاتبانی  
ایضاً

یاد داری کہ وقتِ زادنِ تو ہمہ خندان بند و تو گریان  
پس چنان زی کہ وقتِ مردنِ تو ہمہ گریان بوند و تو خندان

## بیت

جہان یک نیمہ بہر شاد کامیست و گر نیمہ زہر نیک نامیست

## قطعه

اگر دشمن سازد با تو اے دوست ترا باید کہ باد دشمن سازی  
کہ چف است این دوروزہ عمر شیرین بر شک و کینہ ہم ، پاک بازی  
ایضاً

دوش با من گفت پنہان کار دانی تیز ہوش  
کز شما پنہان نباید داشت راز ہی فروش  
گفت آسان گیر بر خود کارا کز روی طبع  
سخت میگیرد جہان بر مردمان سخت گوش  
ایضاً

گر روزگار خواهی کز تو حساب گیرد آسان بگیر بر خود کارے کہ مشکل افتد  
عقل بکار دنیا بیار لا آبا لیست ، ہمسایہ جنون است عقلے کہ کامل افتد

## فرد

کار دنیا کہ تو دشوار گرفتہ بر خود گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد

## قطعه

اے سختگیر دنیا دانی چرا عبوسی از سختگیری خود اندر فسوس و بوسی  
بروین نیست گیتی تو ہمو آرد در دے گر بگذری لطیفی و رنگذری سبوسی

## مثنوی

علم کثیر آمد و عمرت فصیر آنچه ضروریست بدان شغل گیر  
آنچه ضروریست چو حاصل کنی به که عمارتگری دل کنی  
چیست عمارتگری دل که دل برکشی از کشمکش آب و گل  
یادِ خدا پردگی بپوش کنی هر چه بجز اوست فراسش کنی  
ایضاً

جان من اندرین سپنج سرائے از حدِ خود منہ فراتر ہائے  
کارِ خود چون نکو بجا آری حقِ یاران زیاد نگذاری

## فرد

گرہ بیاد مزین گر چه بر مراد وزد کہ این سخن بمثل باد با مسلمان گفت

## بیت

ہمہ اندرزِ من بتو این است کہ تو طفلی و خانہ رنگین است

## مثنوی

نظر کردم ز روئے تجر بہت ہست  
خوشیہائے جہان چون خارش دست  
کہ اول دست را خارش خوش افتد  
بس آنگہ دست در دست آتش افتد

## رباعی

چون تیشہ مباحشِ جمہامہ بر خود تراش  
 چون زندہ زکارِ خویش بے بہرہ مباحش  
 ناصیبتِ ارہ گیر در راہِ معاش  
 چیزے سوے خود میکش و چیزے میپاش

## مثنوی

پندم اے پاک جان بنو ایندست کادمی راہ است و آئین است  
 چیسست رہ، کارِ خود نکو کردن گردن از بارِ حق سبک کردن  
 در ہمہ حال زیستن فرسند ننہادن زہیچ بر دل بند  
 چیسست آئینش راستی و سداد مہر و آزر و بردباری و داد  
 ببدان تا توان نکو کردن دلِ مورے ز خود نیازدن  
 وز طریقت اگر سبق خوانی ہمہ حق پینسی و زحق دانی  
 جمہامہ عالم ز جزد و کل تن دان حق عیانست جان جمہامہ  
 ہمہ این است دین و ملت و کیش نیک بین نیک سنج نیک اندیش

## بیت

اگر خواہی بسرِ عمرت بکامِ دوستان آری  
 ہمان بادِ یگر ان میکن کنز ایشان آرزو داری

## فرد

تا پسندیده قند کار تو جامی همه را آنچه بر خود نهنه نندی دگر پیرا می پسند

## بیت

موبدے کافرین سزاوار است نیک کردار و راست پندار است  
ایضاً

مایه خوشلی و آسایش این دوشه راستی و بخشایش

## قطعه

خاکساری گزین که از خاکی نیست شایسته سرکشی کردن  
رفته گیرت جو گرد باد، بلند بس قناره بخاک بر گردن  
ایضاً

ز سیم و زر نزاید دنجوشی، زان که دلشادی عطاے آسمان نیست  
بازردار بینی زاندهش زار بسابی زر که جنت کامران بدست  
ایضاً

عجب چشمیست چشم آدمی زاد که آهوشے کسان می بیند از دور  
و گردارد خودش صد چند آن عیب بنزدیکی بود از دیدنش کور

## نکات دلاویز،

در طئی حکایاتِ طیبیت انگیز ؛

داستانِ اول،

سگے ناخرسند، بدانہ خداوند ؛

سگے ہارہ گوشت دردان، بر لبِ جوئی بگذشت،  
و عکسِ خود در آبِ صافیش دیدہ، پنداشت کہ سگے  
دیگر گوشت پاره دردان دارد، بدین خیالِ خام خود را  
بران آبِ روان زدہ، بر موموم دهن میکشاید، و آب،  
موجودش را می رباید ؛

## مصرع،

بنظم این حکایت چنین گفت جامی ؛

سگے میشد استخوان بدان کرده رہ بر کنارِ آبِ روان  
بسکہ آن آبِ صاف و روشن بود عکسِ آن استخوان، در آب نمود  
برد نیچارہ سگ گمان کہ مگر هست در آبِ استخوانِ دیگر  
لب چو بکشاد سوسے او بشتاب استخوانش از دنان قناد در آب  
نیست را هستی تو ہم کرد ہر آن نیستت هست را گم کرد

تعبیر داستان ؛

## پند؛

حذر از آرزیشی اے خوشنخو باش قانع بدانچه ایزداد  
تا بدین جوع کله نافر جام ندی داده خدا بر باد

داستان دوم،

گر گے ذوفنون، و بره سادہ درون؛

گر گے و بره تشنه، در یک زمان بر چشمه فرار سیدند،  
اگر چه گرگ بسوی فراز، و بره از دودر ترک بسوی  
نشیب، آب می نوشید، گرگ بیاعثه پر خاشخولمی،  
بر آن سکینک بانگ میزند، ہی آبش خور من کدر  
کردی، بره گفت چگونه، آب از انسو بدین طرف  
ردان است، اگر چه راستی این سخن دردش  
کار کرد، گرگ بجز فنی دیگر بر روی کار آورد، کہ پیش  
ازین به ششماہ، تو مرادش نام دادی، و بدگفتی، بره گفت  
مگر این واقعہ پیش از زادنم صورت گرفته، چون از  
عمر من ہنوز چار ماہ برنگذشته است، گرگ بدتراد، بدین

سنخن راست ، بر آشفست و گفست ، اگر تو ندادی  
 پدرت داده ، این باگفت دبره را بدرید و بخورد ،

## مصرع ،

ههین داستان خوان بنظم اے نگوخو ؛

برہ و گرگے تفتنیدہ جگر بر لب جوئے کردند گذر  
 گرچہ بود این ، سرچشمہ فراز وان ، سوے شیب بسے راه دراز  
 بانگ پر میشتی نزد گرگ بنفن ہی کدر کردی آبشخورد من  
 پرہ ترسان لرزان گفست چسان کاب زانسوست پدین سوے روان  
 گرچہ زد بردلش این حرف درست گرگ بدحیلہ دیگر بر جست  
 گفست زین پیش بشش مہ اے دون نہ مرا خواندہ تو زشت و زبون  
 پرہ گفست اے مہ فرخندہ سیر پیش از زادنم این بود مگر  
 چارہ نیست فزون عمرم ، گفست پدوت گشته بدین عصیان جنت  
 انہ پس این سنخن بے سرو دین بدرید آن پرہ را گرگ کہن

## اندرز ؛

بدگر راست حیلہ ؛ بیار بہر ایذائے جان بے آزار

## داستان سیوم ،

روستائی جوانمرد نہاد ، بامارے ہل نر ادا ؛  
 روستائے در موسم زمستان ، ماری دید از شہت

سرما، افسرده شده، بر حال زارش بخشود، و بکنار  
 مهرش در گرفته بخانه در آورد، و بیاعنه مهر و دسوزی، ادر را  
 در پشمینه گرم نهاده، نزدیک آتش برد، تا حرارت  
 افسرده اش، گونه اش تعال پیدا کرد، ولیکن آن نگوهمیده  
 نهاد، جان تازه یافته، صفیر زدن و برد میدن گرفت،  
 و اول کارے که ازان بدتراد سر برزد، گزیدن  
 محسنش بود که ادر ا جان بخشیده؛

## مصراع

همین داستان خوان بنظم اے سخندان؛

روستائی زره مهر کشید در برش، ماری افتاده چو دیده  
 از دم سرما گوئی مرده بر سر خاک نرشد افسرده  
 دل مومینش ز مهرش بگداخت مرده را بادم عیسی بنواخت  
 برد در خانه به پشمینه گرم بنهادش بر آتش ز آزر  
 گرمی سینه و پشم و آتش تاب افزوده بجانش خوش خوش  
 آتشش گشته چو زینسان زنده شد زبانه زن و افروزنده  
 اولین کار کرد برزد سر بود خستن تن آن پاک گهر

## اندر ز

بابه ان چند آنکه نیکوئی کنی همچنان از شتر شان نایمنی

## داستان چہارم

گرگے پرفنویں ونیورنگ، بنا کلنگے سادہ از ریوورنگ؛  
 استخوانی در گلوے گرگے ( در اثنای فرد بردن  
 شکارے ) سخت بندگہ دید، دہر چند در رہائی جستن  
 ازان بلاے گلو فشار، دست و بازو، سودے نداد،  
 بناچار از کلنگے دران بارہ یاری جست، تا بمنقار شش آن  
 استخوان را بدر آرد، و بوعدهٔ مزد شایستہ، اورا سرگرم کار  
 ساخت، ولیکن چون کلنگ پس از اتمام کار، مزد موعود  
 از دے درخواست، گرگ بدتر آد بادے از راہ خشمناکی  
 میگوید، بس نیست کہ از دہان گرگے سر سلامت  
 بدر آردی کہ طمع مزد از د میداری؛

## مصراع

ہمیں داستان خون بنظم اے ستودہ؛

استخوانے بگلوے گرگے بند شد، بود درشت اُسترگے  
 چارہ کار ندانست چو ہیچ بسوی لایہ گری کرد ہیچ  
 ہر کرا دید ز جاندار براہ زو بزاری بشد او یاری خواہ  
 ہیچیک لیک ازان جانداران آن شقی را نشدہ یا دران

جز کلنگ سبک سادہ درون کو سر آورد بدین کار درون  
 گرچه بگرفت از و عہد کہ چون عظیم در بستہ بر آرم بدرون  
 مزد یا بسم، گر گش گفت بچشم لیکنش گاہ وفا گفت بچشم  
 مرد میخوایی، اے شوخ کلنگ از من گرگ زہی بی ہش دہنگ  
 از دہان گر گے مردم خوار بردہ سر سلامت ہش دار  
 مرد گانے بدہ اے نافرجام مزد را تا بیری زمین پس نام

## اندرزہ

یارے بدگران جان پدر ناورد غیر ہشمانے بر  
 کہین ددان گرنہ دلی آزارند از در بخشش و مہر انگارند

### داستان پنجم

لقمان حکیم، بامردے سلیم

روزے لقمان حکیم را، یکی از یونانیان باکو دکان بازی  
 کنان مشاہدہ کردہ، زہرب لب خندہ کنان و استاد،  
 فرزاندہ لقمان ضمیر مرد بفراست در یافتہ، کمافی زہ برگرفتنہ  
 پیشش نہادہ، از دے پرسید کہ ای موبد یگانہ، معنی  
 این کمان زہ واکردہ، چیست، آن مرد سادہ ہر چند در حل  
 این معما اندیشم کرد، حاصلش بجز سر خریدن در آغاز، و سیر  
 سلیم پیش نہادن در انجام، چیزے دیگر نبود، اکنون

آن حکیم فرزانه ، بجل آن راز سر بسته ، می پردازد ،  
 و میگوید ، که قوتِ عاقله را ای موبدِ هوشیار ، بمشابت  
 کمان انگار ، و چنان که کمان را در زه داشتن ، زور و تابش  
 می شکند ، دستخشی و درشتی ادراستت و نرم میگرداند ،  
 همچنان قوتِ عاقله را پیوسته در کار داشتن ، و در سه  
 ساعت از بندِ خوض و فکرش آزاد و یله نگذاشتن ،  
 یابد آن گونه بازی و لاغ ، هنگام فراغ ، پنداختن که قوت  
 فکری در آن بیاساید ، و بتعطل گراید ، در تو همین و ناتوان  
 سازیش کوشیدن است ، وحدت و ذکاے آن را ،  
 بکندی و کمال متبدل گردانیدن ؛

## مصرع ،

همین داستان خوان بنظم اے زبانان ؛

دید لقمان را یکی از خردان در میان کودکان بازی کنان  
 زیر لب خندان بجای استاد ، و پیر یافت آنچش تافت و دردم بر ضمیر  
 راه طعنش بست و حسرت او همچو باد یک کمان و اگرده زه ، پیشش نهاد  
 که چه شاید بود اے فرزانه می شرح رمز این کمان و اگرده زه  
 انبهی گرد آمده از بس و پیش مرد جیران ماند اندر کار خویش  
 چون بقایم ریخت او انجام کار پیر بازی برده گنتش هوشدار

گر کمان داری بزه پیوسته تو سست گردد؛ پشت او ماند و تو  
ورکشی آن را بزه هنگام کار سخت ماند او؛ زورش برقرار  
نفیس خود را راست دان همچون کمان گهم بکارش گیرد گهم آزادمان

## پند

منه سخت بر جانم بار جهان دوسه ستم زاندمه اش داران  
که دیوانگی بارش آرد فرد اگر کس ز حد پیش بارش برد

### داستان ششم

مردی مالدار در دست دوتاوتش گرفتار ؛

مردی دومی مالدار، بهویس پرکامرانی، دوازده را بحباله  
تکاح خود در آورد، یکی را از ایشان عهد جوانی برآمده بود،  
و روزگار بسطت و کامرانی، سپری شده، و بسر حد  
کهولت و دومیگی فرار سیده، ولیکن زن دیگر دوشیزه بود  
که بهار جوانیش تازه شکفته، و گلستان جمالش از گل  
و سنبل و لاله و نرگس، نوهر دمیده، در دلق و فروغ برگرفته،  
اگرچه این نازنین شیرین شمایل، بوضع ساده و ناساخته اش،  
دل شویش شادمان میداشت، ولیکن بدیدن دومیگی  
سیر شوهر خودش، چنانچه باید خوشدل نمی زیست،

بنابراین ہنگامِ شانہ زدن سرش ، پنہانی موہے  
 سپیدش برچیدے ، تا کم از انکہ در نظرِ دے بارے  
 پیر نماید ، و آثارِ کہن سالی ، درِ وحشت بردیش نگشاید ،  
 و لیکن زنِ دیگر کہن سال و پرکار کہ بفنونِ ساخته ، دشیوہ ہاے  
 دلکشِ خوبانہ اش ، آمدِ سادہ دل را رامِ خود می نمود ،  
 و می خواست کہ خود را در نظرش خرد سال نماید ، ہنگام  
 آراستن و شانہ زدنِ سرِ شویش ، موہے سیاہ او را  
 پنہانی بر می کند ، الغرض سرِ آمدِ یگانہ ، کہ خواہشہای دوگانہ  
 ایشان را حمل بر غایتِ محبت و شفقت نسبت  
 بخود کرده بود ، در اندک زمانہ ، از ہرگونہ موے سپید و سیاہ  
 تہی گشت ، و کہ دوار یکسر پر از سیاہ کل نشست ؛

## مصرع ،

ہمین داستان خوان بنظم اے ستودہ :

مردِ دوسویہ شد روزگار داشت دوزن زبر و بسی سازگار  
 رستہ بد از سنبیل آن ، یا سسمن تازہ شگفتہ گل این ، در چمن  
 بردہ دلِ خواہش مارا زبر سادگی این ، و فن آن دگر  
 ہر یک میخواست ز شوخی ، بسکال شوے جز او را نہ نماید ہمال

زان گویہ شانہ زدنش موے در چیدہ سیاہ این، و سپید آن دگر  
شانہ چو جاروب بر سادہ مرد چون بر کل خوش رفت و روب کرد

## پند

مردم دنیا ہمہ زین دست گیر در بند کینہ و آزش اسیر  
روزش این داد و شیش آن بیاد عمر زیان کردہ چنین، خواجہ شاد

### داستانِ ہفتم

موشے و غوکے در کارزار، برسر شوره زار؛

غوکے و موشے، در شوره زارے مقام داشتند، اگرچہ

خیرات آن سرزمین، از بہر پرورش آن ہر دو روزیجو،

سندہ و کافی بود، ہر یک از ایشان بداعیہ آزد ہوس،

ہمین می خواست کہ یکسر آن را از آن خویش گرداند،

و عریف خود را از ان پیردن راند، بدین ہوس شوم، ہموارہ

باہم کینہ و پر خاش، و تردد و تلاش، میداشتند، گاہی غوک

بجست و خیز ناگہانیش، کار بر موش تنگ و دشوار

میکرد، و گاہی موش بکمین کشائی پنهانیش، تشویش

و پریشانی غوک می افزود، چون مدت متمادی بدینگونہ

پر خاش سخوی بسرشد، و معاملہ یکسو نگر دید، حمیت مردی،

و غیرتِ پردلی، آخر کار طرفین جنگجو را بران آورد کہ ازین  
 نمط کینہ توزی نہانی کہ شیوہٴ ددان کو چکل است،  
 باز ایستند، و مانند مردانِ دلادور، ویلانِ پرخاشجو، در میدانِ  
 رزم و بیکار، بچنگِ ساطنی، عناد و دشمنیِ سالیانرا  
 بانجام رسانند، بدین عزیمتِ مردانہ، ہر دو مبارزِ یگانہ،  
 با چوبکی نیزہ دار در دست، بمقامِ ستیز و آدیز، در آمدند،  
 و جملاتِ مرد آزما، داد و سالت و جلادت دادند، ولیکن  
 چینیکہ این بلانِ رزم آور، و دلیرانِ تشنہٴ خون یکدیگر،  
 ہنوز در ہزیمت و شکستِ ہم میکوشیدند، کہ ز غنی  
 گرسنہٴ طعمہ جورا (کہ در عالمِ ہوا بہ جستجوی شکار ہر سو  
 جولان می نمود) چشم بران دو خوشخوار افتاد، و چون  
 قضاے مہرم، برایشان فروریخت، و ہر دو را در ربود،  
 و ہم سالہا سال را، یکدم کفایت نمود؛

## مصرع،

ہمین داستانِ خون بنظم اسے گزیدہ،

خوک و موٹے رابعہدستان در میانِ شورہ زارے بد مکان  
 گر جمہ بود اسبابِ روزی شان بے تادرا نجا زستے خوش ہر کسے

ایک حرص و آرزو، خیر خیر بر طبع ہر دو ایشان گشت چیر  
 ہر یکی میخواست تا آن شورہ زار گیرد و راند دگر رازان دیار  
 جنگ و کین را گشتہ زان، بازار گرم و زمین بر خاستہ آزر م و نثرم  
 گھر ز جست و خیر غوک چست، موش دست و پاگم کردے و رفتے ز ہوش  
 گھر شب خون میرزدی موش از ہفت بر سر آن، تا شے باغچہ جنت  
 زمین شیر مردے و کین و جنگ ہر یکی آمد در آخر نیک تنگ  
 بستہ شد پیمان ازان اندر میان تاکسے زمین پس ازان دو پہلوان  
 برد گر کس باز نکشاید کمین کاین نباشہ راہ و رسم مرد کین  
 در صف میدان رزم آید تنگ باہم، آن دو پہلوان جو یامے تنگ  
 کارزار مرد مردان باشہ این رنگ و ریو، آئین ہیزان کمین  
 چو بکی بگرفتہ در کف نیزہ دار آمدند القصہ در میدان کار  
 گھر ہران زد این، و گاہے آن، برین شد ز باد حملہ شان لرزان زمین  
 خاست آشوب قیامت آن زمان جنب جنبان شد زمین و آسمان  
 اندرین بودند آن دوست زن کز ہوا ناگہم فرود آمد زغن  
 بر ہر شان ریخت و برد و کرد چاک سینہ شان، دز کیئہ ہم شست پاک

## اندر ز

شورہ زار است این جہان مردی غوک و موشش مردمان درد اوری  
 ہست دیوان مظالم رزمگاہ جاے کین و حیلہ و مکیر تباہ  
 وان زغن چہ بود قصائے بس مہیل آنکہ فتوایش نمیدارد اپیل

## داستان هشتم

زاغی باخرده پنیر، وروباهی ابله گیر؛

زاغی، غرده پنیرے، از کلبه بیوه زنی در ر بوده، بر سر شاخ  
 نشست، تا بخورد، روباهی که این ماجرا دید، هوس آن  
 لقمه چرب، گریباننش گرفت، که آن پنیر پاره، ازان  
 عیاره، بهرجلتی که داند، چنگ آرد، بنا بران پیای آن  
 درخت برنستسته، دفتر چالوسی زاغ باز کشاد، و در باره  
 زیبا پیکری، و خوش رنگی آن زاغ زنگی، سخن راندن گرفت،  
 و قصیده مدحیه خود را، بدین نکته بانجام رسانید که اگر خداوند این  
 شما نلی زیبا، و سراپای دلربا را، آوازے شیرین، و لحنے  
 دلگزین، باشد، همانا درخور لقب فرخنده شاه مرغان،  
 و سلطان طيور، خواهد بود، زاغ سیاه دل بشنیدن این  
 سخن ابله فریب، از جا میرود، و از بهر اثبات خوش  
 الحانی خویش، بزودی منقار موسیقار کردارش  
 میکشاید، و پنیر پاره را از دهن فردی اندازد، و منہ چرب  
 زبان ما، هماندم آنرا فرد برد، و بر خود ناشناسی زاغ،  
 خنده زنان راه خود گرفت؛

## مصراع:

ہمیں داستانِ خوان بنظم اے نکوفر؟

زانگیِ خردہ پنیسے ، بدہن بردہ از کلبہ زنی بیوہ ، بفن  
 برسیر شاخِ درختی بنشست تا خورد آنچه قتادش در دست  
 رو بہی دمنہ نژادے کان دید ز آبِ حسرت دہنش ہر گردید  
 لقمہ ، چرب چنان ، وہ چکنم گفت ، کاید سبک اندر دہنم  
 کردہ آخربدل آن چارہ سگال کاورد زانگاہ ناراً بمثال  
 آمد القصہ سوے دوحہ فراز دمنہ و مدحت او کرد آغاز  
 کالے ہمایون فرو فرخندہ نژاد دیدنت فال مبارک بعباد  
 چہ شکر فست سراپات اندام دلکش و نغمزک و خوب و پد رام  
 و زخرام کشت ای رشک پری خون شد از داغ دل کبک درمی  
 خال رخسارِ بتان ای خوش خو از سوادِ ہر تو تابش جو  
 از روان ، نحشی و شیرین حرکات در سیاہی شہ چون آب حیات  
 اے تدر و چمن باغ جنان چون بدر جستی از ان روضہ چسان  
 دل رضوان ز فراق خون است حال حور و غلمان تا چون است  
 دیدہ در لطف ہری پیکریت بندہ گشتہ ز نوازش گریبت  
 می توانی کہ ز نغمز آوازے گوش را حلقہ بگوشت سازی  
 گر بود صوت تو چون پیکر تو کہ ز ندوم ز شگرفنی ، ہر تو  
 گلہ خان وقف ہوایت گردند بدبلان مدح سرایت گردند  
 زاغ زین چرب زبان و دستپن رقمہ از دست چسان چون سنان

از بے نغمہ جو منقار کشاد از دامن لقمہ سبک زیر افتاد  
دمنہ بگرفت و فرد بردش تفت پس رهش خندہ زبان پدیش گرفت

## اندر ز

چاپاویست عجب پتیاره کس نرسست از کف این عیاره  
آدمی زاده زد اشش نحمد و زفون و دم گرمش زهر  
خاصه وقتیکه دوسه حرف درست یار گردد بر آغازش چست  
زاغ به کانگم شهباز زمن زهر از دم این گریگ کهن  
خنک آنکو بشناسش بے برد ره بجز خویش شناسی نپرد  
عشوہ مردم دنیا نخرید تا توان زایشان دوری بگزید

## داستان نهم

گوزن نے از لاغوی پاهایش نالان، و از پرمایگی سوش  
بالان، و در پایان، پشیمان شدنش از ان؛

گوزن ز تشنه لب اندر تگاپوی رسیده آب جویان بر لب جوی  
که بودش آب ناب آئینه کردار درو تمثال هر پیکر نمودار  
دھی آبه جو زان چشمه نوشید سراپا اندرونش منعکس دید  
نمیده بود مانا پیکر خویش شکفته آمدش زان روی در پیش  
چو بیکره در سراپایش نظر کرد زهر عضوی تا شائے دگر کرد  
هر اندامه چشمش طرفگی داشت نظر بر مرد لی ادیش بگماشت  
که در چشمش نموده لخت کوهی بکوه بر شاخساری هر شکوهی

بران و ضعیف همانند استاده نادیر  
 دل و دیده بد و داداده تادیر  
 دگرره چون نظر بر پاش بکشود  
 کشتش بس حقیر و زار بنمود  
 کشیده از جگر آبی شغناک  
 زدست پافشانده بر سرش خاک  
 که دادیلا سری با آن کرامت  
 چه شاید با چنین پا، اے غرامت  
 سری با آنچنان فرّ فلک ساس  
 کجا اندر خورد با اینچنین پاس  
 چرا طبع شگرفت آدر دراکوان  
 شتر گریه پسندید آه زینسان  
 گوزن ما، درین اندیشه، خام  
 که از بانگ سگان صید ناکام  
 در آمد ناگهان غلغل بگوشش  
 (که بنشاند همه سودا و بوشش)  
 بدرجسته سبک تازان بدان پای  
 سگانرا مانده پویان دورتر جای  
 درین تاز و تگش ناگه گزاری  
 در افتاد ~~بین~~ میان کوهساری  
 بهم رسته درختان شاخ در شاخ  
 گوزن ما در اینجا رفت گستاخ  
 قضا را ~~بگوشش~~ آندریشه تنگ  
 بمانده بسته محکم سخت چون سنگ  
 چون توانست جستن زان راهی  
 سگان مانند تقدیر سمانی  
 رسید بر سرش، پیرون کشیدند  
 از ان یثه، سراپایش دریدند  
 در اندم آن گوزن زار غمناک  
 همانا زرقم از خوش بر خاک  
 که ای وای من نادان ایتر  
 ز پانالنده و بالنده از سر  
 همان پا از بلایم بد رانده  
 همین مرده بدین روزم نشانده

## اندرز

ز سودا نیکه در سردار انسان  
 ندان نیک سودش چیست و چزیان  
 با سودا که آنرا خوار دارد  
 با خسران که بروی دل گمارد

## داستان دہم

پسرے خوب روے ریبا تمثال

و دخترے فرو تر از و در حسن و جمال

خواب از نوالِ پر خ بلند روزیش گشته بددوتا فرزند  
 پسرے زان دو خوب و زیاروی دخت دیگر ، نہ آنچنان نیکوی  
 آمدہ نو ، روان ز عالم نور در سرای سپنج رشک و غرور  
 بد و نیک زمانہ نادیدہ باب را جان ، و نام را دیدہ  
 باہم از دلخوشی و دہشازی بودہ در لہجہ خردی و بازی  
 ناگہان روزے او فتادہ گذر ہر دورا سوے **چہ** مادر  
 کہ دران بود ساز و برگِ زنان آئنے ، شانہ ، سرمدان ، و جز آن  
 صورتِ خود بسر در آئینہ دید ، و آمد خوشش ہر آئینہ  
 وزرہ لاغ گفت با خواہر وہ چہ نغز است و دلکش این پیکر  
 زین سخن دختِ نازنین بشکست خشمگین گشت وزان مکان ہر جست  
 روتش کردہ رفت ہمیش پدر از برادر درونہ بر آذر  
 کالے پدر بین یکی ، کہ او بچسان دست پازد پچیر ، کالے زنان  
 نایدش ننگ ز آئنے دیدن صورتش چون زنان پرستیدن  
 مرد دانا بسر کار رسید ہر دو را در کنار مہر کشید  
 باپسر گفت اول ، اے گلر و بین در آئینہ آن رخ نیکو  
 تاز خوے بدش تہہ نکنی زان کلف ، بدر خود سیہ نکنی  
 پس بہ دختر بگفت کالے مہوش بین در آئینہ پیکرت خوش خوش

تا نگاہ آہوے کہ حسرت درو در نگاہِ خودت نماید رو  
از ہنر اے خوبت ای دل بند کردہ باشی تلافیش صد چند

## اندرز،

شیوہ دلکش و درونہ نواز اند کے حسن را کند بیار  
نغز کارے و خوب گفتارے بہر پرواز او دو بال انگار  
خوب رو کز ہنر ندارد بہر کس مخوان، کوست صورت دیوار  
وگر او را ہمال، بد نویست مار مردم بخوانش اے دلدار  
کہ در خوب، ذہنیت صورت، خوبی باہم آمد جو در طبیعت مار  
دگرش روی و خوبی ہر دو بد است غول نوبہ است یا منول تار

## داستان یازدہم

دخترے زودرنج دیو خوشنود، و مادر  
چارہ جویش با آئینہ کہ اورا نمود؛

مہین بانوئے دخترے سادہ رو ہمی داشت، نسرین بروشک مو  
سراپایش از خوبی آراستہ سہی سرو بلاش نخواستہ  
ولے نازنین بود نازک منیش گرایش دادے سبک سرزنش  
تنک خوبی او باندک ملام خورد خواب میگرد بروے حرام  
وگر مادرش بانگ بروی زدے بحر می کزو در وجود آمدے  
باکنجی نشے دترم کردہ روے دل آزرده پرمان ~~شیر~~ لیدہ موے  
چومادر نظر کرد درکار ~~و~~ دے فردماند حیران زیتہار ~~و~~ دے

بسے چارہ جویان نشیب و فراز د وید و نشد بروے این در، فراز  
 پیاپان چونیکو در و بنگرید در آئینہ شہ روے درمان بدید  
 نہاد آئینہ رو برویش نہان بکشی کہ می شد دران، سرگران  
 کہ چون اندران بنگر و روی خویش ز شکل خودش وحشت آید بہ پیش  
 ہری چہرہ رشک جو بہشت زبانی صفت گشتہ ناخوب و زشت  
 سخن کوتہ این چارہ نغز و چست چنان کار گشتہ بد ختر در صحت  
 کرد شہ بردن خوے نادل پذیر چو موئے کہ آید بردن از خمیر  
 ہزاری رخس را بر آئینہ سود کہ آہوے او رو برو دانمود  
 بہامک بر ش، آفرین، بخواند کہ اورا ازان زشت خوئی راند

### داستان دوازدهم،

شبانہ فرزانه، و دانشمندے بیگانہ؛

طرف عدیبت شنو، یش ازین بودہ شبانے سرہ، صحرائشین  
 خاطرش آسودہ ز سود و زبان پاک گہر، پاک دم، و پاک جان  
 دیدہ در آگاہ دل و تیز ہوش و زبد و نیک ہمہ عالم خموش  
 پاس گلہ شام و سحر داشتے شب بگلہ برج، نظر داشتے  
 آمدن و رفتن لیل و نہار کردہ بدش پر خود و ہوشیار  
 گردش گردنہ صیغہ و شتا معرفتس کردہ فزون و دا  
 از اثر بر قلمون زمن مشکش کافور و ہنفتہ سمن  
 دیگ ہوا پیش نشستہ ز جوش در رہ تسلیم شدہ سخت کوش  
 شہ بزمانہ سمر آزاد گیش راستی، و خوش دلی، و ساد گیش

شهرت فرزانگیش در جهان رفتہ بگیتی ز کران تا کران  
 تا یکے از دانشمندان شهر کش بدہ از علم و ہنرنیک بہر  
 شد بیرش، طالب در اراد تا نگرد نیکو در کار اد  
 آمد و ہر سیدش از چند و چون کای شدہ جوشت کم و ہوشت فزون  
 از چہ دلت یافتہ چندین ضیا ناطرت آسودہ ز حرص و ہوا  
 از چہ خورت ماہ گرفتہ است تاب و ز چہ سمت کشت پذیرفتہ آب  
 چند دم و کورہ بیردے بکار تاسیس توشہ زر کامل عیار  
 تاکے در مدرسہ کیف و کم بودی در بحث حدوٹ و قدم  
 چند بشب خوردے دو دیراغ سوختی اندر تف نخت دماغ  
 تاشہ اسرار جہانت عیان تافتہ بر خاطر انوار جان  
 گشتہ ہمانا نظرت تیز بین از کتب فلسفہ یونان زمین  
 کردہ ترا حکمت مشائیان راز گہر و طبایع عیان  
 کمزورہ بران و دلیل و قیاس گشتے خود آگہ و مردم شناس  
 یا کہ چو کینسر و والا نظر بردہ عمرت بیاحت بسر  
 رسم و رہ مردم نزدیک و دور کیش و کنش، علم و ہنر سوک و سور  
 دیدے یکسر ز نشیب و فراز تا برخت شد در حکمت فراز  
 چو بان گفتش بشنو ای جوان دانش من ہست نہ زین و نہ زان  
 نے دم و کورہ فرد تافتہ نے برہ مدرسہ ہشتافتم  
 نر حکمت من و رفتے خواندہ ام نے بیاحت قدمی ماندہ ام  
 مردم یکسر دم و ریواند و رنگ بندہ آرزو ہوس و نام و ننگ  
 چون ز حقیقت اثری نیست شان دانش زایشان جستہ چون توان  
 اندک مایہ ز شعور و تمیز کم شدہ حاصل ز جہان، ای عزیز

هست اثر تلقینِ سادگان      کان بگر قسم من از آزادگان  
 زاد نهادان هوا و زمین      پاک ز کمر و خسد و زور و کین  
 رهبر من شد روشن سادگان      مرشد من، سیرت آزاده شان  
 از نمطِ موران سر گرم کار      باز گرفتیم روشن اذخار  
 کایشان تابستان جمع آوردند      تائیزستان بفراغت خوردند  
 و زنگ دپوے مگس انگبین      حتی در کار و هنر اے امبین  
 و زسگ کوشد بر احق شناس      یاد گرفتیم ره شکر و سپاس  
 صبر و وفا، حلم و قناعت، تمام      از سگ آموختیم اے نیک نام  
 و ز شمار و کوثر و کنجشک نر      رسم و ره شوهر نیکو سیر  
 نیز ز انعام و طیور اے فلان      تربیت و پرورش کودکان  
 کیست که ذوق دبی مرغ، گوش      کرد، دانه مهرش پدری کرد جوش  
 کردم در کار طبایع نظر      هر همه را دیدم نالان ز شر  
 هر درنده که آزار جوست      ز دامه رانفرت و کین، طبع و خوست  
 گله جو از گرگ بدیدم رمان      گرگی بگذاشته گشتم شبان  
 انسان را انس نباید مدام      و اے ددے کوشه انسی بنام  
 از نیش کردم و ز زهر مار      دیدم جانداران را در فرار  
 پس ز سرکینه و رشک و شمار      کانست بقر در بشر از زهر مار  
 کوشیدم نیک و گرفتیم کران      تا ز شرم خلق بود در آمان  
 در ره آیمزشش و قال و مقال      داشتیم اے یار، نگه اعتدال  
 شوخی و گستاخی کردم را      نرمی و شیرینکاری پیشوا  
 از شغب زاغ و غریو کلاغ      دیدم مردم جو پریشان دماغ  
 گشتم از هرزه درائی ستوه      تا ز منند از شغب من گروه

از ہر جاندار سخن مختصر سیرت و خویش ہمہ کردم نظر  
 خوش بگر فتم و زشتش بجا ماندم، اے دوست کہ خد ماصفا  
 زین ہمہ دستور شگرف و دیاس معیارے ساختم اے حق شناس  
 و آنچه نخوش کردم از ایشان ہراز کردم خود نینر ازان احراز  
 کا پنجہ ہوس داشتیم از دیگران با ایشان نیز بکردم ہمان  
 چون سخن چو پان را کرد گوش مرد ہنرمند جواہر فروش  
 گفت زہ موبد نیکو شیم گو کنش و دانش دارد بہم  
 کار تو بردانش نیکت گواہ دانش تو نور حقیقت پناہ  
 دانش تو زین دورق، روز، و شب، کان شدہ بنکاشتہ از کلک رب  
 خاستہ زان شد ہمہ نور یقین معدن دین حق و راے متین  
 دانش ما زادہ دہم و خیال مایہ پندار و جدال و ضلال  
 زان ہمہ ما پردہ ہم میدریم مردم نام و زسگان کتہریم  
 در اجمالی بیان نشأتین خاکی بنیان، نشأت انسان،  
 و نشأت دیگر حیوان، کہ نخستین، بدواعی ضعف  
 قوائے فطری، و فقدان آلات گوہری، محتاج است  
 بتملن و اجتماع، و گوناگون ایجاد و اختراع،  
 و دومین، از جہت نیر و مندی، و غنائے طبیعت،  
 بے نیاز است از ہرگونہ آئین و صناعت؛

دوگونہ است جاندار خاکی بگوہر کہ میزاید از بطن مادر رضاعی  
 بطفلی غذایش بود شیر مادر نداند بجز دے دگر ابتلاعی

سپس زود یادیر، بروی گبستی زند دست و پا در ره انتجاعی  
یکے باشدش قوت روزی طبیعی دگر باشدش زندگانی صناعی  
نخستین بود جانور انفرادی که مبنیہ اش راست ارکان رباعی  
شتابنده بر چارپا تیز جنبش حواسش ذکی و تمیزش طباعی  
ش اسد و نیک را از سلیقه که عقل طباعیست آن، فی صناعی  
نه در کسب روزی بکس افتقاری نه در دفع موزی بهیچ ارتجاعی  
بنوشه خدا پخته خیر الطعامی بنوشه خدا داده خیر النجاعی  
نه از رنج در زندگانی فراشی نه با مرگ هنگام رفتن نزاعی  
نه بر بعض و کینش بود هیچ باعث نه با حرص و آزش بود هیچ داعی  
به پیری نه تا دیرزی در نژدی به فردی نه تا دیرمان از مساعی  
چوشه سیر آراد از رنج و کوشش اگر چند باشد ز شر السباعی  
نه بر عیش رفته بحسرت نگاہی نه از مرگ آئندہ هیچ ارتجاعی  
خوشا مرگش و فرخا زندگانی بری از نزاعی تہی از صداعی  
دوم آدمی زاده زارے نوانی سخیف البنائے ضعیف الطباعی  
ثنائی رود بر دو پا ایستاده بود گرچه در عہد طفلی رباعی  
نه درندہ ناخن نہ برندہ دندان نہ پویندہ پائے نہ محکم ذراعی  
نه در دست گیرائی اصطیادے نہ در پا توانائی انتجاعے  
نه در معدہ آتش پے طبخ آشے زہر خوردنی در خور ابتلاعے  
نه آہل مساعد پے دفع ضاری نہ حیاء معاضد بجلب نفاعی  
برہنہ تن از ہر نمط پوست پوشی کہ یابد از ان حر و برداند فاعی  
تاند بسر بردن زندگانی بتنہایش، زان شدہ اجتماعی  
شدہ زمین سبب در طریق معیشت بیاری یکدیگر از نوع، ساعی

یکے گشت حداد و زرائع دیگر  
 پدید آمدہ گونہ گون کار و پیشہ  
 بداد و ستد حاجت افتاد زان پس  
 ولے چون نبرد راست رود رتدن  
 بامر غیب و ترہیبش افتادہ حاجت  
 بدین تنگی و ضیق راہ معیشت  
 کہ نبود بمقداری از مال و جاہش  
 بود آسمان تنگ بر نعمت او  
 ندارد ہوسہاے او انقضای  
 نیاراند از رشک و کین و غرامت  
 گے بافلانش عبث رشک و کینہ  
 گے از مال و نعمت فرازد لوای  
 ہمہ چیز داند مگر خویشاں را  
 بدین عجز و رسوائی ولے نوائی  
 نہ باز بوج بافی و را انفعالی  
 بو ہمیش نماید فلک بست بامی  
 نہ مرشادیش راست اصلی بگوہر  
 رہین خیالات ' باہیچ شادی  
 نیشمی مہین ' باحق اندر نہرودی  
 ظلومی ' جوہر لے ' قلیل الحیائی  
 ازین نشأت پاک تا چند را نم  
 همان بہ باہجاز پیچم عنان را

جو غزال و نتاج و خیاط و راعی  
 کہ نتوان شمردن بحسب دواعی  
 و بیع پیدا شد و اہتیاعی  
 شریعت شش رہنما در ساعی  
 مگر زمین شود راستی را مراعی  
 بود حرص و آزش بدان اتساعی  
 ( کہ آرد فراہم سعی ) اقتناعی  
 زہ تنگدستی زہ بہن باعی  
 ندارد ہوا ہاے او انقلاعی  
 ز حرصیکہ دارد بہمال و متاعی  
 بہ بہمان گہش خیرہ بحث و نزاعی  
 گے از علم و دانش کشاید قناعی  
 کہ بر عقل او ہستہ شد زان قناعی  
 کہ صد گونہ در خویش دارد دواعی  
 نہ از یاف لافی و را ارتداعی  
 بچشمش در آید زمین تنگ قاعی  
 نہ مراند ہش را اساس طباعی  
 رہے محالات ' از ہیچ لاعی  
 رحیمی لعین ' باخدا در نزاعی  
 مومنی ' فصولے ~~طعامی~~ الطماعی  
 سخن ' چند ہمہ سران را صداعی  
 بر اطناب اکنون ز نم الوداعی

عجب نشانی نشأت پاک النبیست کہ در کون بستنش آن ارتعاعی  
 کہ از جمله اکوان سرش بر فراز (بدان عجز فطری و غنٹ طباعی) <sup>ص</sup>  
 بدین چارگانہ صناعات خائش کہ بد حاجتش علت اختراع <sup>ا</sup>  
 ز جاعے صناعی، کسای صناعی لسان صناعی، غذای صناعی

در کشفِ غطای مرموزِ عنقائے قافِ آشیان،  
 و سی مرغِ سرگشته، جستجویے آن، و تنبیهِ آن خفاش  
 منشانِ پوشیدہ چشمِ حقِ بین، از مشاہدہٴ نورِ مصبین،  
 و کوتاہِ نظرانِ مستحجوبِ پینار و گمان، از ملاحظہٴ شاہدِ  
 وحدتِ وجود، طاری بر مجالِ کثرت، و ساری  
 در مطاوی عوالمِ فطرت؛

مرغان ہوا از رہِ انسانہ شنیدند کہ اندر ~~بہ~~ قافست شہِ شان جفانام  
 سیر غمش خوانند کہ در پیشِ شکوہش سی مرغِ چوشاہین است یکی کنجشکِ دام  
 از ہرخ چند ثابت و ستیاری چوار زن و زیم بدی در کشد آبش ~~در~~ آشام  
 بر کوہ قند زلزله در بحرِ تلاطم چون بالِ بکو بد لیے پرداز ~~بام~~ بام  
 اندر ~~بہ~~ باش چو یکے خایہ نماید این گنبدِ فیروزہ برین، گرد در اندام  
 با اینہمہ شان و عظمت و اثری نیست پیدا نہ برین بوم سیاہ و نہ بران بام  
 گویند بگو ہیست منامش کہ در اینیز جز نامِ نباشد خبرے در دہن عام  
 مرغان چو از نسان بشنیدند کمالش سر بر زدہ شان شوق و زد دل بردہ آرام  
 سی مرغ از ایشان کیز جمد ببستند و اندر طلبِ او بنہاند فرا، گام  
 دلدادہ و شید او سرا سیمہ و میخود زین سعی نیاسودہ چہ در بام چہ در شام  
 آوارہ و سرگشتہ و تشنہ و گرسنہ ہر سو بشتاب این مشتے باد سر و خام

جویندہ چیزے کہ ہر اندہ نشانش بویندہ راہی کہ دروینست اثر گام  
 چون از پس پس خستگی و کوفتگی شان تن زار و روان کاستہ دل ماندہ ناکام  
 شد جلوہ نما بر سر شان نور حقیقت برداشتہ از پیش نظر ظلمتِ اوہام  
 دیدند بخود باز و رسیدند بخود نیک چون ہر دہ پندار دیدند سر انجام  
 کایشان ہمہ بوہند ہمان سیمرخ آنکو بودست در ایشان و بدیشان ہمہ ہنگام  
 ایشان ہمہ او بودند او بود بدیشان در جنبش و آرامش و در خورد و در آشام  
 میش و پس و پیرون و درون راست و <sup>چپ</sup> اندر ہمہ اکوان ہمہ ارکان ہمہ اجرام  
 این منطق طیر است بخود پنگر و دریاب ورنہ ز سہیلیان فرخ و دیدہ بکن وام

دو ترغیبِ حضرت انسان

بر بودن یکروی و یکزبان

## رباعی

اے پاک نژاد روز روشن مانند جزیگر وئی و یک زبانی پسند  
 چون مار سیہ دل، دو زبانی تاکے چون شپیرہ روسیہ، دو روئی تا چند

## مثنوی

گویند، بر دہ گارِ دیرین (عہدِ پاکانِ راست ز زمین  
 عہدے کہ دران بد آدمی زاد از آہ و نیامز گوئی آزاد  
 آپن، خواہشِ میش از انجہ شایست وین، نایش کم از انجہ بایست)  
 کارِ انسان دہان چوزر بود کا ز زر از سرش بدر بود  
 گشتہ در چشم سیر اوزان گنج زر و مشیتِ خاک یکسان

مهر و آزر، پیشکارش بخشایش و شرم، یار غارش  
 یکره‌ئی و سادگی (که باهم از یک شکم اندزاده توأم)  
 بر مردم داشت پادشاهی چون بر دودام و مرغ و ماهی  
 اول که زده نیاز رامش و انداخته آزر بجامش  
 مسکین انسان ره دوروئی از شبیره بر گرفت گوئی  
 کاصل و گهرش ز چار پایست و ز جانداران شپهر ایست  
 وضع چشمش چنان قناده است کش اندک روشنی زیاده است  
 شب روزی ~~چون~~ و روز گهر خواب تیره شب پیش او چو مهتاب  
 بر حیوان نیست دستبردش برگ و بر و پوست اوست خوردش  
 القصه ز شبیره سیه روز گر دید بشر، دورنگی آموز

## حکایت

گویند بعهد پاستانی از گردش دور آسمانی  
 بکشادیکه زمانه داور بر وحش و طیر کینه رادر  
 طرفین بهم در او قنادند داد خونریز خوش بدادند  
 چون آتش رزم زد زبانه شد شبیره یکسواز میانه  
 یعنی من ازین گره نه زانم اندر صف رزم چون بهانم  
 نه مرغم من نه چار پایم بر خود چه در بلا گشایم  
 یکسوشه زان میان و ازدور می دید بحال جنگ پر شور  
 هر پاره جنگ کش گرانی پیداشه، آمدے نهانی  
 مویش گنتے که از شمایم بیگانه نیم که آشنایم

بخطابِ مورغان، هنگامِ پدید آمدنِ  
نشانِ فبروزی برایشان ؛

گفته جانورِ هوایم روز و شب در هواست جایم  
در جایِ باد خنث و خیرم از خاک جو باد میگرم  
بر خاک مرا چرا نباشد چون دردمم و چرا نباشد  
مرغم بهوا همینکنم زیست پرواز دروم بیست در بیست  
چون بومم پار سالم آزار شخیرم و روزه دار هوار  
و زبانی گوهرم که دانند مرغ عیسم نام خوانند  
داننده خاصه و جودم میخواند بر طایرِ چو بودم

بخطابِ چارِ پایان، هنگامِ وزیدنِ  
نسیمِ فیروزی بر پرچمِ شان ؛

گفتم گفته زاصلِ چارِ پایم هر چند که در هواست جایم  
دندان بدان و موے بر تن شد بر سخنم دلیل روشن  
بین نیکو ژرف در وجودم در وضع نهاد و تار و بودم  
زنده بچ از شکم بر آرم شیرش و هم و بهر بر آرم  
در ساختِ درونه ام بانان مانده و در شش و دوپستان

## رباعی

بس زار و نرنند آدم از مادر زاد زاری برخ او در رحمت بکشاد  
تا مردم گشت و شومی بادِ غرور دادش آن مردمی همانا بر باد

## مثنوی

یکرہ اے جانان شہو حالِ بشر کن باصل و فرع او نیکو نظر  
اصل بستش بنگر و فرع بلند و آن بلندی کش بخاک و اندر فلسفہ  
زاد سکین تن برہنہ خوار وزار پیش و پس عاری نہ پوشش نے دثار  
آلتش نے از پے دفع اذی جلدش نے از پے کسبِ غذی  
پیل مانا پیکرش زفت و بلند لیک ہیچش جیلہ نے بہر گزند  
بر تنش مور و مگس را چیرگی کیک و پشہ کردہ بروے خیرگی  
ماہیان آب و مرغابن ہوا و آن دودام از ہر د زیر ہری  
ہریکے را نیر و مئے یزدان پاک داد بر حسب سرشت آب و خاک  
جیلہ و قوت ز بہر جذب و دفع از پے ضراپہن و آن از بہر نفع  
بخش او چون ایہ کی را شد رہین فیضِ عامت نیست ای یزدان ضیہ  
طینت او ایہ کی کرد اقتضا تا چنین بیچارہ گشت و بینوا  
لیک لطفت جبر نقصانش نمود فیضِ عامت چشمہ ہا بروئے کشود  
جلب و دفعش کان بتنہائی عمیر بودہ کردی ز اجتماع آن را بیر  
از تمدن کار و بارش چم گرفت کشت خشکش از تمدن نم گرفت  
آوردہ حاجش در جستجو کردہ لطفِ حق قلاووزی او  
حاجتِ اعلامِ ہم رازِ نہفت مرلبش را کرد باگنتار جفت  
آتش و آہن و را یا ور شدہ زین دو یاد رکارد او چون زر شدہ  
تا ندانست اد ہر دن کردن زسنگ نار کارش را نبودہ آب و رنگ  
نار بازارِ حیاتش گرم کرد آہن سختش بتابش نرم کرد  
تا نیامد در میان کشت و درود روزیش را ساز و سامانے نبود

چند گونه دانه را سرمایه کرد در کف خاک آن امانت را سپرد  
 زمین تجارت سودهاش آمد بدست رخنه جوع شکم زان سود بست  
 چاره عربانش از پشم و موسی کرد کاوردش بدست از جستجوی  
 خانه نه بست بهر شب بساخت تاددے بروے نیارد کرد تاخت  
 بوده انسان تاکنون جاندار خام زمین جیل گردید حیوانے تمام  
 لیک نقصان طباع و ضعف حال شد و را سرمایه فضل و کمال  
 انفعال از هر سبک رنج و زیان زندگی کردن با داد کسان  
 قوت روزی را بسی اندوختن چشم بر خیر قریبان دوختن  
 عرضه بودن گونه گون آلام را چاره جستن رنگ رنگ استقام را  
 این و مثل این دیگر رنج و عنا کادمی زاد است دروے مبتلا  
 داده بودش این همه نیکو سیر کان نمی بینم بدیگر بانور  
 بخشش و بخشایش و مهر و وفا شرم و آزر و دلا سوگ و بکا  
 چون سپاس نعمت یزدان پاک بادل پر زاری و سوز و تپاک  
 اینست نقصان کین کمال آورده بر اینست شب کاورد این روشن سحر  
 این هنر مالیک (گزمسکینیش زاده) گشته مایه خود بینیش  
 و آن خود گزنا کیش آمد پدید در سیر او باد فرعونے دمید  
 حیلہ با کاموختش طبع نوان بهر جلب سودش و دفع زیان  
 فتنه خوابیده اش را گنت خیز آتش افروده اش را کرد تیز  
 شومی دانش سرش را خیره کرد و آرز بالائی دش را تیره کرد  
 گز همه حیوان بر تبت بر ترم وز مہی بر ماہ می ساید سرم  
 بر همه شان مرما یزدان گزید یکره اکوان زہرم آفرید  
 خون حیوان ریختن شد دین او کشتن شان از ہوس آئین او

سادگی در خورد و در آشام و گفت (کان هزاران مصالحت را بود جفت)  
 داد بر باد و ازان ناورد یاد رنجها را، بروی خود کشاد  
 راستی و یکدلی در کار و بار کان تمدن را سدی بود استوار  
 واداز دست و بجایش ریودرنگ برگزید، آن مایه هر کین و جنگ  
 کبر کار او بدانجا وارساند کز سپاس پاک یزدان بازماند  
 کبر او پیداشه از ناکسی و ز خسی بر ناکسی نادرسی

## رباعی

جسم تو که کارگاه نور و نار است یک دانش بارگه زو آتش بار است  
 زمین هر سه بارگه، دوسه حرف مره بشت نو جانان که دلکشنا گه تار است

## مثنوی

بین در تنت کاخ بود و نمود مهین کار گاه خدیو وجود  
 نظر کن درین خانه نه دره خرد سوز، دانش گرا، یک سره  
 دو تا آشیان دار، پست و بلند شه این کاخ فرخنده و ارجمند  
 برین، جان نوازنده دانشکده فرودین، دوش پرور آتشکده  
 روان پاش یک، زنده دار بدن پرنده دگر، خوار بار بدن  
 برین آشیان، گنبدی پرنگار بدیوار و بامش دژی استوار  
 در روزنه هفت یا تا بدان بی حس و تابانی آن مکان  
 بر از جوهر نغمه، و نرم، و عزیز، که سر چشمه جنبش است و تمیز  
 ز سر چشمه جوهر روان سر بر بی لمس، و شمش، ذوق، و صبح، و بصر

وزین چشم نہریست صابسی نخاع  
 رہی جنبش و حس زیرین بفاع  
 ریسان دژبان درو پنج تن  
 جواسیس و روزی سگال بمن  
 ہمہ کارداران دیوان جان  
 زسود و زیانش آگهی و ارسان  
 ہمہ دانش و رای و ذکر و قیاس  
 بزاید ازین پنجگانہ حواس  
 کمزین چار تار است در سر مکان  
 کہ گردیدہ آن شش و یک تابان  
 ولی پنجملین کش معین مقام  
 بہ سرنیست، باشد در اعضا تمام  
 فروغ امت رونق دہ کار شاہرہ  
 گیم روز زان گرم بازارِ شان  
 شبانگہ فند کارِ شان از نظام  
 بخواب پریشان درون، از ظلام  
 ز نورِ سحر، غول بہرن سیاہ  
 رمد، جان دگر بارہ آید براہ  
 خداوند دژ، نور یزدان پاک  
 فرد خوانمش ~~گیم~~، گہش جان پاک

## رباعی

عمر تو دو رنگ آمدہ از لیل و نہار  
 جان روشن ساز روز، مظلم شبِ تار  
 از خوابِ پریشان زندش شب بر ہم  
 آن مایہ کہ روز کردہ بودش در کار

## مثنوی

کنون ز آشیانِ فرودین، سخن  
 شنو، اے گلِ بدم ~~گلِ بدم~~ شمشاد ہن  
 دو بہر آمدہ این فرودین مکان  
 سدے گوشتین حاجز اندر میان  
 یکی سینہ اورنگِ سلطانِ شین  
 کہ سلطانِ تن دل، برو شد مکین  
 شکم دیگر آن مطبخِ عایم تن  
 کزد قوت جوئیست یکسر بدن  
 شکمِ راسوی راست پائینست جائے  
 بچپ سینہ گردیدہ بالا گراے  
 دو مجرا فرود آمدہ از دہان  
 ز طغوم این و، ز بلعوم آن

مری نام آن ، نائے ماکول بس    شدہ قصبہ این ، میش نائے نفس  
 شدہ باقیم معدہ آن ، متصل بشش گشتہ این ، بہر ترویج دل  
 خداوند تاب و فر ، آتش گہر روان پاشن خارِ غریزی مقتر  
 فرد زندہ و زندہ دارِ بدن    حیاتِ تن و شہر یارِ بدن  
 و مادم ز بادِ نفس تا بناک    کہ آبستن آمد ز نیروے پاک  
 بہین نوش ، آذر برین بارگاہ    ز نارِ سمائی درین کار گاہ  
 شکم را کہ شیلانچی و خوالگر    شد و ، جملہ اعضا از و قوت نور  
 تو نانش مہین آذرآبادنہ    دران ہفت تن کار کن مہ دکھ  
 دو تازان میان مہتر و سردراند    و گر پنج ، اتباع شان کہتر اند  
 دو مہتر ، یکے معدہ ، دیگر جگر ،    تخت آشپز ، دو مہ اخلاطگر ،  
 خورد معدہ از فمِ خویش نوبنو    دہد خوردہ را صورت آتش جو  
 جگر گیرد آن آتش را اندرون    ز بہر چہ ، از بہر تولیدِ خون  
 کہ خون شد غذائے تھامی بدن    بگیرد ازو تن نباتِ حسن  
 جگر را تبع ، زہرہ ، گردہ ، طحال ،    مٹان است و رودہ ، دگر را عیال

## رباعی

در کارِ شکم ، ہشتمِ خواری منگر    از وضع و نہادِ پستش ای خوب سیر  
 کا عیانِ بدن روزی ازو میگیرند    و آرنہ فرا ، سامانش چون چاکر

## رباعی

ارکانِ تننت کز شر فا و اجلاف    جمع آمدہ در شہر تن اند از اطراف  
 در کارِ تمدن آنچنان یارِ ہم اند    از دل ، کہ نیامی از میان بویِ ظلاف

## مثنوی

جو لختے ازین کاخ فرخ بنا کہ جان و روان شد درو کہ خدا  
 وزین ہر سہ جا راس و صدر و شکم سخن گفتمہ شد، موجز و منظم  
 تزیونہ و ہمدردی و اتحاد (کہ دارند ارکان بصدق دساد)  
 بگویم کنون از رہ اختصار شنو اے دلارام زیبا نگار  
 ہمہ شہر یانِ مدینہ بدن ز اتباع جان و ز اشباع تن  
 ہمہ کارداران بالا و پست مہ کار فرما کہہ زیر دست  
 چہ کرسی نشینان آغچیان سر چہ پائین پرستان ار ذال در  
 چہ پامرد کل، پامے خاک کی نہاد چہ یاریگر ہر ہمہ، دست راد  
 ہمہ یک یک انباز و یار ہم اند ز ہم دور گر چہ سروا شکم اند  
 نگہداشتن پروریدن بدن شدہ غایت یکسر ارکان تن  
 شکم را معین سر، باعداد قوت شکم یاور سر، باعداد قوت  
 زخار کیف پا شود سر، زبون دہد دست و خار آرد از پا بردن  
 شود خشک لب گر دود پاشتاب دہد دست، پس بالب تشہ آب  
 شود سر، زرنج تنش دردناک ز درد سرش، در تن افتد تپاک  
 ز پائین پرستان بول و ہراز کسی نیست ازین انجمن بی نیاز  
 همان دل کہ تن را فرد زندگی روان د، توان د، فرد زندگی  
 از ویست، باشد بحق شہریار ز آزر م و مہرش دمار و شعار  
 زہر خطہ کشورش آگہی غمہین گردد از رنج کمتر رہی

## خاتمه

چه فرخنده کامحبابِ هرا بحمن ره یاری و ایتلافِ حسن  
زارکانِ تن نیک گیرند یاد که چون رفت باید طریق و داد  
که خیرد زهدردی و ایتلاف گریزد ز خود کاسی و اخلاف

## غلط نامہ



صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۹	۱۷	کمتر	کمتر	۲۳	۱۲	آنجاعت	آنجماعت
۱۰	۱۲	نصاف	تصاف	ایضا	۱۳	نفقد	تفقد
۱۱	۱۷	راسنی	راسنی	۳۳	۱۵	نظر	نظر
۱۲	۱۶	کبنہ	کینہ	۳۵	۲	بتاقلین	بتاقلین
۱۵	۱۷	داثنہ	داثنہ	۳۷	۱۵	ہسنی	ہستی
۱۹	۳	گر	کر	۳۹	۱۵	پردہ	پردہ
۲۳	۱۵	بشافت	بشافت	۵۰	۲	حدائے	حدائے
۲۵	۱۰	ایہن	ایہن	۵۲	۱۸	راسنین	راستین
۲۹	۱۶	یکسی	یکسی	ایضا		پاسنان	پاستان
ایضا	۱۷	رشتہ ہائے	رشتہ ہائے	ایضا	۳۰	زرف	زرف
۳۱	۷	رادی	رادی	۵۷	۱۱	آسمانست	آسمانیست
۳۲	۱۲	فروششی	فروششی	ایضا	۱۵	بود	بود
۳۰	۳	ماگزیر	ناگزیر	۵۸	۱۸	ہسنی	ہستی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۰	۷	لرگ	لرگ	۶۰	۷	لرگ	لرگ
ایضا	۱۳	ایہن	ایہن	ایضا	۱۳	ایہن	ایہن
۶۳	۱۷	یا	یار	۶۳	۱۷	یا	یار
۶۸	۱۶	پاسنان	پاستان	۶۸	۱۶	پاسنان	پاستان
۷۳	۴	فوال	نوال	۷۳	۴	فوال	نوال
ایضا	۲۰	ہ	ہ	ایضا	۲۰	ہ	ہ
ایضا	ایضا	آئینہ	آئینہ	ایضا	ایضا	آئینہ	آئینہ
۷۵	۱۷	خوی	خوئی	۷۵	۱۷	خوی	خوئی
ایضا	۱۹	نشے	نشستے	ایضا	۱۹	نشے	نشستے
ایضا	ایضا	دزم	درم	ایضا	ایضا	دزم	درم
ایضا	۲۰	تیمار	تیمار	ایضا	۲۰	تیمار	تیمار
۷۶	۷	دل	دل	۷۶	۷	دل	دل
ایضا	۲۱	راستی	راستی	ایضا	۲۱	راستی	راستی
۷۸	۱	بگرفتم	بگرفتم	۷۸	۱	بگرفتم	بگرفتم
ایضا	۶	آمین	امین	ایضا	۶	آمین	امین
ایضا	۹	کنجشک	کنجشک	ایضا	۹	کنجشک	کنجشک
۷۹	۳	معارے	معیارے	۷۹	۳	معارے	معیارے
۸۱	۱	لشت	گشت	۸۱	۱	لشت	گشت
ایضا	۳	حابت	حابت	ایضا	۳	حابت	حابت
صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۲	۱۸	ازیشان	ازیشان	۸۲	۱۸	ازیشان	ازیشان
۸۳	۱	ندانہ	ندانہ	۸۳	۱	ندانہ	ندانہ
ایضا	۱۹	گنج	گنج	ایضا	۱۹	گنج	گنج
۸۴	۳	مرغ	مرغ	۸۴	۳	مرغ	مرغ
ایضا	۵	سکین	سکین	ایضا	۵	سکین	سکین
ایضا	۲۰	نیم	نیم	ایضا	۲۰	نیم	نیم
۸۵	۴	عالم	عالم	۸۵	۴	عالم	عالم
۸۶	۲	نظر	نظر	۸۶	۲	نظر	نظر
ایضا	۵	ارے	ارے	ایضا	۵	ارے	ارے
ایضا	۲	نبابش	نبابش	ایضا	۲	نبابش	نبابش
۸۸	۶	ناوارسی	ناوارسی	۸۸	۶	ناوارسی	ناوارسی
ایضا	۸	دانس	دانس	ایضا	۸	دانس	دانس
۹۰	۲۰	نیابی	نیابی	۹۰	۲۰	نیابی	نیابی
۹۱	۳	گفتہ	گفتہ	۹۱	۳	گفتہ	گفتہ
ایضا	ایضا	منظم	منظم	ایضا	ایضا	منظم	منظم
ایضا	۱۶	اجھمن	اجھمن	ایضا	۱۶	اجھمن	اجھمن
۹۲	۴	خیزد	خیزد	۹۲	۴	خیزد	خیزد
ایضا	ایضا	اخلاف	اخلاف	ایضا	ایضا	اخلاف	اخلاف



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یو بیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

---













